



آن زن بی آنکه بخواهد گفت خدا حافظ
دختری بنام بی بی بوتول دزفولی

عزت گوشه گیر



آن زن بی آنکه بخواهد گفت خدا حافظ
و
دختری بنام بی بی بوتول دزفولی

عزت گوشه گیر

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و
بی دردسر، با اجازه نویسنده، پی دی اف کتابها
را برای دانشجو رایگان در دسترس خوانندگان
داخل ایران قرار می دهد.



نشر مَهـری

داستانِ فارسی، مجموعه داستان کوتاه * ۱۶

آن زن بی آنکه بخواهد گفت خدا حافظ
و
دختری بنام بی بی بوتول دزفولی

عزت گوشه‌گیر

| چاپ اول: ۱۳۹۸ |

| شابک: ۰-۵-۹۶۰۷۷۸-۱-۹۷۸ |

| قیمت: ۱۱.۹۹ پوند |

| صفحه آرای و گرافیک جلد: سیستا آرتز استودیو |

| طرح جلد: محمد حیوی |

مشخصات نشر: نشر مه‌ری: لندن

۲۰۱۹ میلادی / ۱۳۹۸ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۱۷۰ ص: غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© عزت گوشه‌گیر.

© ۲۰۱۹ نشر مه‌ری.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

تقدیم به

کاوه و اعظم

و همه بی بی بوتولها و تاتا موشککهای دزفولی

نمایه

آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ

نتیجه نهایی زندگی آن زن ۹

لنگه کفشی در خیابان ۱۵

ارتباط! ۱۹

روح آن زن در پاکت پلاستیک ۲۹

ساعت ۳۹

دکتر آی‌کلاه‌دار و لوبیای سحرآمیز ۴۵

«من» ۵۵

یادداشت‌های دلتنگانه بهاری ۶۱

یادداشت‌های دلتنگانه تابستانی ۶۷

یادداشت‌های دلتنگانه پاییزی ۷۱

یادداشت‌های دلتنگانه زمستانی و یک یادداشت شادمانه ۷۷

یک حلقه از زنجیر بلند خاطره ۸۳

یک داستان نه چندان کوتاه ۸۹

دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی

در جست‌وجوی آزادی ۹۳

بی‌بی بوتول افتاد توی آب ۹۵

بی‌بی بوتول، و توئیگی استخوانی ۹۹

بی‌بی بوتول و حکمت بشقاب پهن ۱۰۵

بی‌بی بوتول، علیرضا، تونی کرتیس و جنگ‌های شش روزه اعراب و اسرائیل ۱۰۹

بی‌بی بوتول و چنچک خلایی ۱۲۵

فاطمه خدایی ۱۳۵

عزیه بی‌بی بوتول ۱۴۱

بی‌بی بوتول و هیث‌کلیف ۱۴۵

پاهای شاق شاقو و گندیک‌های دراز بی‌بی بوتول ۱۵۱

بی‌بی بوتول و سپور محله ۱۵۷

آن زن بی آنکه بخواهد گفت خدا حافظ

نتیجه نهایی زندگی آن زن

تقدیم به کلاریس لیسپکتور

همان روز بود، آخرین روز، که وقتی آن زن به چشم‌های مردی که دوستش می‌داشت نگاه کرد، تصمیم گرفت که خودش را بفروشد. نه به او... خریدارش را خودش می‌بایست انتخاب کند. مردی برای تمامی سال‌های باقیمانده عمرش... در نگاهش، _ در نگاه همان مردی که دوستش می‌داشت _ دیگر نه عشق بود، نه تمنایی برای لمس وجودش... وقتی زن می‌گفت «وجود»، منظورش فقط جسمش نبود، بلکه چیزی ماوراء جسم. چیزی نامریی و لمس نشدنی... در خیرگی نگاهِ مرد، تنش ناگهان یخ کرد. خیلی سعی کرد که گرمی را به تنش بازگرداند، آن چشم‌ها، آن چشم‌ها که او را نمی‌دید، از پشت چشم‌های بسته‌اش به او زل می‌زد.

مگر زن کجا رفته بود؟ همان لحظه که مرد خیره به او نگاه می‌کرد، زن کجا رفته

بود؟ زن همان جا بود... نیمه عریان روی تختخواب و مرد خیره به او نگاه می کرد. نگاهش ملتهب بود، اما زن را نمی دید.

زن تمام سالهای جوانی اش را منتظر آن مرد بود. حالا آن مرد آمده بود و در مقابلش عریان ایستاده بود... اما نگاهش... آن نگاه خیره و موهوم به زن می گفت که او تمام سالهای جوانی اش را به امید حس موهومی به نام عشق سپری کرده است. و حالا ناگهان به نتیجه نهایی زندگی اش رسیده بود که باید خودش را بفروشد و خریدارش را هم خودش انتخاب کند. این حس از زمانی که کامپیوترش را خرید و روتختی سفید توری اتاق خوابش... حتی این گلدان کریستال و دسته گل رنگارنگ روی میز،... و چشمهای مرد که مدام خیره به او نگاه می کردند - در زن قوت گرفت. زن با این گلدان کریستال بیشتر از ده سال زندگی کرده بود. گلدان کریستال در سکوت با غم و شادی زن همراه بود. زن به هیچ قیمتی حاضر نبود که اشیا خانه اش را که برای تملکشان بهایی را پرداخته بود، از دست بدهد.

آیا مرد به هر قیمتی حاضر بود که برای از دست ندادن زن تلاشی بکند؟ یا اینکه از دست ندادنش مثل از دست دادنش برای او بی تفاوت بود؟ زن این را به مرور دریافته بود که از آنجایی که مرد در ازاء تملک عاریتی اش بهای چندانی نپرداخته است، در حفظ او برای ماندگار شدن نمی کوشد. و او چه احمقانه با حس موهومی به نام عشق، بی اعتنایی هایش را توجیه می کرد.

آن بارقه صاعقه گونه وقتی در چشمهای مرد می پیچید که پول شام زن را می پرداخت. و می دانست که در ازای یک شام، جسم زن را با تمام گرمای زندگی بخشش تصاحب می کند.

یک شک ذاتی زن را وامی داشت که در ازای ویرانی وجهی از وجودش به یک خرد مطمئن شود.

مرد در ازای لمس سر انگشتانش، و بوسه هایش، و خنده های دلگشایش بهایی را نپرداخته بود. زن بی هیچ بهای گزافی وجودش را خالصانه به او تقدیم کرده بود. زن

به شکل جنون آمیزی مصرا نه خودش را به او تقدیم کرده بود، آیا این تقدیم جنون آمیز یک حس غریزی بود؟

در این اهدا خالصانه چه چیزی را می خواست ثابت کند؟ به کی؟ به او؟ یا به خودش؟ اصلاً برای چه؟

میل به ویرانگری وقتی در مرد قوت گرفت که ساده زن را به دست آورد! در همان لحظات بخشندگی بود که وقتی زن به چشم های مرد نگاه کرد، مرد پنجه اش را ناگهان روی چهره ی زن فشار داد تا چشم هایش را زیر انگشتانش له کند.

آیا مرد از زلالت چشم های زن وحشت کرده بود؟

آیا در آیینه چشم هایش آن حقیقتی را می دید که پیوسته از آن می گریخت؟

یا تملک ساده جسم و روح زن، او را واداشته بود که نه فقط چهره اش، بلکه چیزی فراتر از چهره اش را زیر پنجه هایش به آرامی ویران کند!

زن به خود گفت: «نه... بی هیچ تردیدی باید خودم را به خریدارم بفروشم. و خریدارم مردی است که حاضر است چشم های آبی شیشه ای اش را از حدقه درآورد و کف دست هایم بگذارد.»

زن بارها وقتی که جوان بود به فروش آدم ها در دفاتر ثبت ازدواج و طلاق یا اسناد و املاک با شگفتی نگاه کرده بود. گاهی هم خندیده بود. گاهی هم غریبه بود. بستگی به این داشت که چه کسی روبه رویش ایستاده بود. خنده ها و غرش هایش، مادر و مادربزرگ هایش را عاصی می کرد!

حالا بعد از سال های سپری شده جوانی اش به این نتیجه رسیده بود که او در تمامی این سال ها مثل آن مروراید ناشناخته دریای سیاه، زیر انگشتانی، روی شن های بیابانی پهناور تپله بازی شده است.

آن کسی که روی شن های بیابان به دنیا آمده است، با عمق دریای سیاه بسیار بیگانه است.

خسته بود. سرش را روی شانه اش تکیه داد و به خود گفت: «من چه انتظار

بیهوده‌ای دارم که کسی بتواند روح مرا بشناسد!»

و بعد همان‌طور که بازوانش را دور تنش حلقه کرده بود، فکر کرد: «اگر در مورد ماهیتم در این جهان مطلق‌گرایی کنم، با دیکتاتورها چه فرقی خواهم داشت؟ پس بی‌خردی است اگر که در این زندگی عاریتی با خردی که از تجربه‌های پیشین به دست آمده است، خودم را تطبیق ندهم!»

بازوانش را رها کرد. سرش را از روی شانه‌اش برداشت و به سرعت به خود گفت:

«نه... وقت چندانی ندارم. برای بودنم باید خودم را بفروشم.»

به ساعتش نگاه کرد. به غروب آفتاب هم. به سرعت از جا برخاست و در کوچه‌ها دوید. وقتی به خانه رسید، خریدارش را قاطعانه انتخاب کرده بود. او یک مرد بیگانه بود که خانه‌ای بسیار بزرگ داشت. آن قدر بزرگ که زن در بی‌شماری اتاق‌هایش گم می‌شد. و زن هیچ انتظاری نداشت که آن مرد بتواند با روحش ارتباط پیدا کند. او می‌توانست در یک آزادی نسبی، زندگی درونی خود را در کنارش داشته باشد. اما وقتی کنارش دراز کشید متزلزل شد. سردی تنش مصرانه او را مجبور می‌کرد که دروغ بگوید. دروغ گفتن بی‌قرارش کرد. مشوشانه به خود گفت:

«مگر من برای ادامه زندگیم پیوسته به خودم دروغ نگفته‌ام؟

مگر اندوهم را با شادی‌های ظاهری پنهان نکرده‌ام؟

مگر آن چشم‌ها که انگیزه تصمیم فروختنم بودند، بارها به من دروغ نگفته بودند؟ مگر من هنوز برای به‌دست آوردن یک بشقاب سالاد و یک لیوان آب زلال صبورانه دروغ نمی‌گویم؟

مگر دروغ نمی‌شنوم؟»

انگیزه فروختنش در ازای از دست دادن‌های زنجیره‌ای خواست‌های انسانی‌اش بود. برای آرام کردن بی‌قراری‌اش چند بار تکرار کرد: «آن سقف مطمئن آن سقف مطمئن... آن سقف مطمئن... و آن اتاق که می‌دانم حقیقتاً مال خودم است.»

آن مرد چشم‌های آبی شیشه‌ای غریبه‌اش را در ازای یک امضا از حدقه درآورد و

کف دست‌های زن گذاشت. زن با وحشت به کف دست‌هایش نگاه کرد. شگفت‌زده و مردد به خود گفت: «آیا من در تملک او هستم یا او در تملک من؟»
من چگونه می‌توانم در تملک او باشم وقتی که او خالصانه چشم‌های آبی شیشه‌ای‌اش را در کف دست‌هایم گذاشته است؟ و من آیا هرگز می‌توانم حتی تصور کنم که روزی با چشم‌های آبی شیشه‌ای‌اش روی چمن‌های سبز نمناک تیله‌بازی کنم؟»
چشم‌های آبی شیشه‌ای آن مرد بیگانه در کف دست‌های زن کنجکاوانه به چشم‌هایش خیره نگاه می‌کردند و حس اعتماد، لب‌های زن را برای یک بوسه طولانی و گرم به کف دست‌هایش نزدیک می‌کرد.

۲۳ ماه می ۲۰۰۴ - شیکاگو

لنگه کفشی در خیابان

زن در وسط خیابان خیس ایستاده بود و لنگه کفشی را گاز می‌زد. و باران آن قدر نرم می‌بارید که مثل شبنم روی پوست صورتش حساب می‌انداخت، و روی موهایش هم که بی‌قیدانه بر شانه‌هایش ریخته شده بود.

کفش، چرمی بود. نو بود. قهوه‌ای بود. و زن دندان‌هایش را فرو برده بود در لبه‌های آن و قطعه‌ای از آن را به اندازه‌ی یک سکه جدا کرد و شروع کرد به جویدن. جوری چرم را می‌جوید که انگار یک قطعه گوشت استیک تازه را زیر دندان‌هایش مزه‌مزه می‌کرد.

من می‌دانم و قسم می‌خورم که در آن لحظه او اصلاً نه چارلی چاپلین را در خاطر داشت و نه فیلم عصر جدید را. چون در چهره‌اش هیچ نوع حسی از گرسنگی نبود. و ولع او در جویدن چرم تازه که به نظر چرم گران قیمتی می‌آمد، ربطی به کمبود غذا نداشت.

خونسرد اما با ولع چرم را می‌جوید. و چرم، چرم سختی نبود. مثل گوشت گوساله

ترد و نرم بود. و چشم‌هایش با یک وقار متفکرانه و بی‌اعتنا، تماماً در تسخیر فکری بود. فکری که نمی‌شد هیچ نشانه‌ای از آن را دریافت.

او هر چند به مدت طولانی، بی‌هیچ حرکتی در وسط خیابان خیس ایستاده بود، اما در حقیقت در آن خیابان نبود. مثل تصویری به تصویر خیابان چسبانده شده بود. تنها نقطه متحرک در تصویر، آرواره‌های زن بود.

شاید پس از زمانی طولانی، وزش باد درخت‌های کنار خیابان را جنباند و نوار زرد روی نرده‌های سیمی کنار آسفالت، مثل پروانه خیسی پرپر زد. و خیابان خیس بود با چند لنگه کفش پراکنده... و تکه‌های شکسته‌ی اشیایی... و گویی تصویری از یک پلیس با یک پیراهن آبی، شاید هم سفید که به سرعت محو شد و بعد ماشین آتش‌نشانی که با صدایی ممتد به سرعت در مه فرو رفت. و پس از آن دوباره سکوت بود و خیابان خلوت و خیس...

و زن که ایستاده بود در خیابان خلوت خیس و با لنگه کفشی چرمی در دست‌هایش و نگاهی متفکر و ثابت، خیره به یک نقطه و آرواره‌هایش که می‌جنبید... آیا لنگه کفش زنانه بود؟

یک سگک خوش فرم نقره‌ای رنگ رویه کفش را می‌پوشاند. اما مگر کفش‌های مردانه هم سگک خوش فرم نقره‌ای رنگ ندارند؟

زن بعد از جویدن، تکه نرم شده را بلعید. و بعد ناگهان مثل اینکه به وجود کفش واقف شده باشد، به دو قسمت گاز زده کفش خیره شد.

بعد به آسفالت خیس خیابان و بعد به خودش که ایستاده بود روی یک نقطه، و همان‌جا بود که چشم‌هایش چرخید و نگاهش به آرامی لغزید از یک لنگه کفش به لنگه دیگر... پراکنده روی آسفالت خیس خیابان... و نوار زرد که با وزش آرام باد از نرده‌های سیمی کنار خیابان جدا شده بود و کنار یک شیشه‌ی شکسته‌ی اتومبیلی روی آسفالت رها شده بود. و بعد به انتهای خیابان فرو رفته در مه... — انتها یا آغاز؟ ... همان‌جا که سرخی ماشین آتش‌نشانی به آرامی در مه ناپدید شده بود. یا شاید

تنها تصویری از یک ماشین آتش‌نشانی بود. بعد وقتی که دوباره به لنگه کفش در دست‌هایش نگاه کرد، و بوی چرم تازه به سرعت در سلول‌های بویایی‌اش پیچید، زن ناگهان به هلال خالی جای دندان‌هایش روی چرم واقف شد و از خود پرسید چرا چرم را بلعیده است؟

چرا به جای گاز زدن چرم، کفش را به پایش نکرده است؟

چشم‌هایش را لغزاند به پایین دامنش و روی پاهایش... پاهایش برهنه بود. اما او وقتی که در خیابان خیس ایستاده بود، کفش به پا داشت! مطمئن بود که کفش به پا داشت. شاید کفش‌هایش را جایی گم کرده باشد. یا در آن لحظه ناگهان دوست داشته است که روی آسفالت خیس خیابان پابرهنه بایستد. اما در آن لحظه از اراده پیدا کردن یک جفت کفش نو و گران‌قیمت پر شده بود. اما لنگه کفش، تنها یک لنگه بود. لنگه دیگرش کجا افتاده بود؟

چرا باید چنین کفشی را بدون آنکه به عاقبتش فکر کند، این‌طور سهل‌انگارانه مجروح کند؟ اصلاً چه لذت غیرقابل درکی از گاز زدن، او را به گاز زدن برانگیخته بود؟ زن به خرد پوشیدن آن کفش زمانی واقف شد که آن کفش را از دست داد. هر چند آن کفش تنها یک لنگه بود!

زن نگاهش را روی آسفالت خیس خیابان لغزاند در جست‌وجوی کفش‌های لنگه‌به‌لنگه... پراکنده... خفته... روی آسفالت خیس خیابان... و نوار زرد که مثل یک پروانه خیس پری می‌زد با باد... و زن به سوی دیگر خیابان نگاه کرد... به خانه‌های ساکت... وقتی که از اراده پوشیدن یک جفت کفش نو پر شده بود... در خیابانی خلوت و خیس...

۲۴ جولای ۲۰۰۴

ارتباط!

به: سعدی سماوی

صبح دوشنبه بود. یک دوشنبه ابری... «جرج» در خانه‌اش بود.
«ایمان» هم در خانه‌اش.

صبحانه

ساعت زنگ نزد. اما رادیو با صدای گوینده اخبار روشن شد. «شش سرباز آمریکایی به همراه بیش از پانزده نفر از بومیان منطقه در یک بمب‌گذاری در شمال کشور کشته شدند.»

«جرج» چشم‌هایش را باز کرد. می‌دانست ساعت ۷ صبح است. بدون آنکه چشم‌هایش را دوباره باز و بسته بکند و یا در رختخواب کژ و مژ بشود، از جا برخاست. خمیازه‌ای کشید و به آشپزخانه رفت. در قهوه‌دان آب ریخت و چند تا

قاشق قهوه تازه در پیاله کاغذی قهوه‌جوش ریخت.

«... نیروهای بنیادگرا در جنوب کشور، جنگ مسلحانه را علیه نیروهای نظامی آمریکا آغاز کردند. در این درگیری ۱۸ سرباز آمریکایی و بیش از ۵۰ نفر از مردم بومی منطقه کشته شده و شماری زخمی شدند. نیروهای امنیتی آمریکا...»

«جرج» به توالت رفت و ایستاده ادرار کرد. بعد روی کاسه توالت نشست. و آرام شد. با دستمال کاغذی خود را پاک کرد و سیفون را کشید. روبه‌روی آئینه ایستاد و به چهره‌اش دست کشید.

- «... کمپانی‌های گاز و نفت...»

«جرج» وسط سرش را که مو نداشت، خاراند.

- «... در قرارداد امضاء شده، کمپانی مزبور قید کرده بود که لوله‌های گاز از مناطق...»

«جرج» پیراهن خوابش را از تن درآورد و شیر آب را باز کرد. آب چه داغ و دلچسب بود.

- «... انفجار زمانی رخ داد که مردم به سرکار روزانه خود می‌رفتند. در این انفجار بیش از ۱۹۰ نفر کشته و...»

«جرج» به زیر دوش رفت. آب چه زمزمه دلخوشی داشت.

صدای گوینده رادیو روی موج هوا بالا و پایین می‌رفت. گلدان‌های گل زینتی در سکوت به نقطه‌ای نامریی خیره بودند. قهوه به آرامی با آب مخلوط می‌شد. و ابرهای خاکستری در بیرون پنجره با حرکت باد از هم دور می‌شدند. یا شاید به هم نزدیک. صدای ریزش آب می‌آمد در حمام.

بوی قهوه در خانه پیچید.

«جرج» پیراهن و شلوارش را که تازه از خشکشویی گرفته بود به تن کرد. به آشپزخانه رفت. در کاسه، سریال و شیر ریخت. یک موز هم در آن قطعه قطعه کرد. قدری هم در آن کشمش ریخت و شروع به خوردن کرد.

روزنامه صبح روی میز بود. به تصویر کاندیدای ریاست جمهوری نگاه کرد. «کاندیدای ریاست جمهوری از جناح دموکرات‌ها که پیوسته در دفاع از رئیس‌جمهوری پشتیبانی خود را در جنگ علیه تروریسم و اشغال کشور عراق برای حفظ منافع اقتصادی و امنیتی آمریکا اعلام داشته است، خاطر نشان کرد که...»

«جرج» روزنامه را ورق زد. و قهوه‌اش را نوشید.

صدای واق سگش «شکسپیر» که او را «شکس» صدا می‌زد در درگاه پیچید. زنش «پائولا» با لباس ورزشی همراه با «شکس» در خانه را باز کرد. هوای تازه وارد خانه شد. «شکس» جست‌و‌خیزکنان به طرف «جرج» آمد. «جرج» دستی به سر و گوش «شکس» کشید و تقویم روزانه‌اش را باز کرد:

– ساعت ۱۰ صبح جلسه دفاعیه J.M. مرد سیاهپوستی که زنی را با چند ضربه چاقو به قتل رسانده است.

– ساعت ۱ بعدازظهر ناهار با «ایمان» در رستوران چینی فینکس...
– ساعت ۳ بعدازظهر

ایمان در خانه‌اش

«ایمان» رادیو را خاموش کرد. و همان‌طور که در رختخواب دراز کشیده بود با پاهای برهنه و موهای ژولیده در هوای سرد آخر زمستان دور کره‌زمین چرخ می‌زد و دوباره تولید^۱ توی رختخوابش...

آسمان پشت پنجره ابری بود... یک‌بار هم صدای یک کلاغ را شنید. بعد هم صدای ماشین آتش‌نشانی یا شاید هم آمبولانس که جیغ‌کشان مسیر خیابان را پیمود. روز تعطیلش بود. نمی‌خواست از جایش برخیزد. لحاف را کشید روی سرش. گفت کاش یک خواب غیرعادی ببیند. این تنها هدیه‌ای بود که خداوند غایب تن

۱. تَلْپید: در گویش دزفولی یعنی «تنبلا نه خوابید».

می‌توانست با یک پروژکتور نامرئی روی صفحه مغشوش و مشوش ذهنش به نمایش بگذارد.

این تنها آرزوی صبح روز تعطیل او بود.

اما آیا با این هوای ابری و این صدای کلاغ و دیدار «جرج» در ساعت یک بعدازظهر، چیزی در روال زندگیش تغییر داده خواهد شد؟

اگر چیزی جرقه می‌زد. چیزی سحرآمیز در ذهن «جرج»، که «جرج» فقط به یکی از فریادهای نوشته شده «ایمان» پاسخ می‌داد و آن فریاد را به گوش مردم دنیا می‌رساند، دیگر برای «ایمان» مهم نبود اگر همان شب روی رختخوابش با تمام جهان خداحافظی کند. حتی اگر میل به زندگی پُرش می‌کرد، از شوق دویدن و خندیدن و آوازخواندن و رقصیدن و عشق ورزیدن... اما هوا ابری بود و این صدای کلاغ...

ناهار

«جرج» وقتی «ایمان» را دید، شگفت‌زده شد. اول به وسط سرش که مو نداشت دست کشید و بعد بدون آنکه تعمدی داشته باشد، حلقه ازدواجش را دور انگشتش چرخاند. گویی حلقه ازدواجش پناه محکمی بود که ساقه متزلزل اندامش را می‌توانست به آن تکیه بدهد.

قدری سرخ شد.

از دست خودش عصبانی شد که چنین بی‌اراده سرخ می‌شود. او هرگاه در دادگاه از موکلانش دفاع می‌کرد، همیشه ستون استواری برای آنان بود و آنان وقتی به چشم‌هایش نگاه می‌کردند، اندام‌شان اندکی مچاله می‌شد و پوست‌شان هم به سرخی می‌گرایید. روی صحنه تتاثر هم وقتی که حقیقتاً با شخصیت نمایش یکی می‌شد، می‌دانست که تماشاگران را روی صندلی می‌خکوب کرده است. اما چرا حالا در حضور این زن که روی صندلی مقابلش نشسته است، آن هم زنی از آن کشور

کوچک حقیر ناچیز اشغال شده، این طور خون را به صورتش می توفاند و چشم های ریز آبی اش را در کاسه می دواند؟

صدایش را صاف کرد و ستون اندامش را روی صندلی محکم ایستاند. می دانست صدایش زمانی از بار تسلط انباشته می شود که از زن پرسش کند. و عضلات چهره اش وقتی با استحکام روی استخوانها می لغزند که زن مثل یک موکل مجبور به پاسخ باشد. و او بدون آنکه مژه بزند، تمام حس های انسانی را از خود براند و ثابت مثل جغد به چشم هایش خیره نگاه کند.

حقیقت این بود که «ایمان» که خیلی حرفها برای گفتن داشت، برای یک گفت و گوی ساده اما جدی درباره تئاتر به دیدار «جرج» آمده بود. و «جرج» را هم «سوزان» به او معرفی کرده بود و گفته بود که «جرج» اکثر گروه های تئاتری شهر را می شناسد. شاید هم خودش یکی از نمایشنامه های تو را به روی صحنه بیاورد. همین بود... همین... به همین سادگی...

«جرج» چنگال را در تن نرم گوجه فرنگی فرو کرد و به سرعت آن را در دهان فرو برد. و وقتی که «ایمان» عاشق را در کاسه سوپ گرداند تا قارچ کوچک گریزانی را در گودی هلال قاشقش بقاپاند، «جرج» نگاهش را دزدانه به موهای سیاه انبوهش چراند که مثل پیچ و تاب مارهای چنبره زده روی شانه هایش رها بود... و چشم هایش مثل شب تیره و تاریک و پر رمز و راز...

تصور لغزاندن انگشتانش روی پیچ و تاب این موها، گویی او را به سیاره مبهم غریبی می برد که در حرکت هوایش هم گم می شد...

«جرج» پرسید: خیلی وقته «سوزان» رو می شناسی؟

«ایمان» گفت: چند سالی می شه...

«جرج» پرسید: اولین بار کجا با او آشنا شدی؟

«ایمان» چند بار در درون به آرامی تکرار کرد: «کجا»؟ ... چرا ناگهان «مکان»

برجسته شد؟ اهمیت «مکان» در چیست؟ «مکان» چه تصویری از مفهوم را در ذهن «جرج» می‌آفریند؟

چه فرقی می‌کند که «کجا» برای اولین بار با «سوزان» آشنا شده باشد؟ آیا اصلاً حقیقتاً کجا با «سوزان» آشنا شده است؟ آیا یک سلام و خداحافظ در روز اول دیدار می‌تواند مفهوم آشنایی بدهد؟
آشنایی!... آشنایی!...

«کجا» حقیقتاً با «سوزان» آشنا شده است؟ اصلاً آشنایی یعنی چه؟ قدری مکث کرد بعد به تندی گفت:

— در محیط کار اولم... بعدش هم در محیط کار فعلی‌ام بیشتر اونو شناختم... فکر کرد حالا باید در مورد کار «اولی» و کار «آخری»‌اش به «جرج» توضیح بدهد... و دوست نداشت که در این مورد حرفی بزند...

«سوزان» مصراانه به «ایمان» گفته بود که با تشخیص روحیه‌ای که از هردوی‌تان می‌شناسم، تو و «جرج» حرف‌های زیادی دارید به هم بگوئید و می‌توانید یک گفت‌وگوی غنی درباره تئاتر امروز امریکا داشته باشید. چه چیزی از این مهم‌تر؟ یک بازیگر امریکایی و یک نمایشنامه‌نویس عراقی...

«جرج» پرسید: موضوع نمایشنامه‌ها دربارۀ چی هستن؟

«ایمان» گفت: هر موضوعی که بر من تاثیر بگذاره و...

«ایمان» در همین‌جا سکوت کرد... ادامه نداد.

«جرج» نگاهش را با اندکی تعجب به چشم‌های «ایمان» سراند و پرسید:

«بهره با گروه‌های تئاتر خاورمیانه‌ای تماس بگیری...»

«ایمان» حوصله نداشت به این گفت‌وگو ادامه بدهد. کلیشه‌ای بودن این گفت‌وگو

چندان برایش مطرح نبود، بلکه تنگی و کوچکی دنیای «جرج» بود و لحن بی‌اعتنا و غیرکنجکاوش که «ایمان» را از ورود به حوزه گفت‌وگو دورتر و دورتر می‌کرد.

لبخند زد. خودش نمی‌دانست معنای لبخندهای مقطعی‌اش چیست. آیا

لبخندهایش گریزی ماهرانه بود از یک موضوع به موضوعی دیگر، یا پیوندی بود مثل تکرار یک بیت در شعر برای هم‌آوا کردن ابیات مجزای دیگر؟...

ایمان لبخند زد. لبخند نبود. یک خنده صدادار هیستریک بود. سعی کرد از این سیاره کوچک بی‌هوا، به دنیای سبز و وسیع نخودفرنگی پرش کند. و غلاف پر جان نخودفرنگی را با لذت زیر دندان‌هایش خرد کند تا طعم یک تن سبز را که به او زندگی می‌دهد با تمام سلول‌هایش احساس کند.

سکوت بود و صدای غمچ‌غمچ^۱ غلاف سبز نخودفرنگی زیر دندان‌های «ایمان» و غلاف سبز نخودفرنگی چه صدای آرام و پر نوازشی دارد.

و «ایمان» چقدر آزاد است با غلاف سبز نخودفرنگی زیر دندان‌هایش.

و «ایمان» چه ارتباط عمیقی دارد با غلاف سبز نخودفرنگی زیر دندان‌هایش.

سکوت بود. سکوت.

«جرج» گفت: «ربه کا» نمایشنامه‌نویس فوق‌العاده‌ایه. نگاه سیاسی محشری داره. او نو می‌شناسی؟ هم‌دانشگاهی شما باید بوده باشه!»

«ایمان» گفت: «آره... آخرین نمایشنامه چاپ شده‌اش را اخیراً تموم کرده‌ام.»

و جمله معروف کارل مارکس را در پیشگفتار کتابش به‌یاد آورد:

«بورژوازی سرانجام گور خود را می‌کند. سقوط بورژوازی و پیروزی پرولتاریا امر

ناگزیری است.»

ایمان لبخند زد. به عاریت گرفتن این جمله‌ها در اول یک کتاب برایش یک جوروی مسخره‌آمیز بود. حس کرد چقدر از کلام و حرکت مطلق دور است.

با خود گفت: تاریخ و اصل هستی در جریان حرکتش دوره‌ای است.

لبخند زد. و حوصله نداشت که از «جرج» بپرسد: رابطه وکالت با بازیگری چیست؟

و تئاتر سیاسی برای او چه معنایی در بر دارد؟!

«ایمان» با موهای سیاه ماریچ اسرارآمیزش مثل یک تصویر مبهم متحرک روبه‌روی

۱. غمچ غمچ: در گویش دزفولی یعنی آهنگ جویدن

«جرج» نشسته بود و «جرج» حتی نمی‌توانست یک لایه از سیاهی را کنار بزند و به دریچه پر عمق تاریکی قدم بگذارد. شاید به طور تجربی آموخته بود که سهل و ساده زیستن مستلزم ماندن در سطح است. اما مگر تتاثر باز کردن آن در بسته پر راز و رمز نیست؟

«ایمان» دیگر حوصله نداشت لبخند بزند. با زبان شکسپیری در ذهنش گفت: دیالوگ یا پرسش و پاسخ؟ مسئله در این است!
و لیوان آب را بدون انقطاع سر کشید.
بیرون رستوران باد میوزید.

«جرج» به وسط سرش که مو نداشت دست کشید و کلاهش را به سر گذاشت بعد گفت: انگار زمستان امسال قصد نداره سرزمین ما رو ترک کنه.

«ایمان» دستش را دراز کرد و دست «جرج» را که در دستکش چرمی پیچیده شده بود برای خداحافظی تکان داد. عادت نداشت به جای پوست دست، دستکش را لمس کند.

دستش را توی کیفش برد و خواست نمایشنامه‌ای را که درباره مرگ یک سرباز آمریکایی در سرزمین اشغالی نوشته بود به «جرج» بدهد. اما رهایش کرد. لبخند زد و بدون آنکه دست‌هایش را در دستکش چرمی بیچاند در مسیر سرد باد حرکت کرد.

شام

«شکس» وقتی صدای پای «جرج» را شنید به سرعت به طرفش دوید و دمش را برایش تکان داد. در اتاق نشیمن تلویزیون روشن بود. «پائولا» درحالی‌که پیتزا گاز می‌زد، نمایشنامه‌ای را برای روخوانی زیر لب زمزمه کرد. «جرج» دسته کلید ماشینش را به دیوار آویزان کرد، کیفش را گذاشت روی میز...

«پائولا» از زمزمه کردن ایستاد. از جویدن هم... به صفحه تلویزیون نگاه کرد.

گوینده اخبار یک دقیقه سکوت اعلام کرد. در سکوت تصاویر سربازان کشته شده نشان داده شد.

گوینده اخبار که دوباره روی صفحه ظاهر شد، «پائولا» دوباره شروع به جویدن کرد. کلمات نمایشنامه را جویده جویده بعد از هر بار قورت دادن ادا کرد. بعد بی آنکه به «جرج» نگاه کند گفت: «پیتزا روی میز آشپزخانه‌اس.» «جرج» یک آبجو از یخچال بیرون آورد و یک قطعه پیتزا در بشقابش گذاشت و به اتاق نشیمن آمد.

«پائولا» پرسید: ملاقاتت با اون زن نمایشنامه‌نویس عرب چطور بود؟

«جرج» گفت: یه مقدار اطلاعات می‌خواس در مورد گروه‌های تئاتری شهر...

«پائولا» پرسید: کمکش کردی؟

«جرج» گفت: آره... اما یه جوری بود.

«پائولا» پرسید: چه جوری؟

«جرج» مکث کرد. آن حلقه مارپیچ موی سیاه را به یاد آورد و آن چشم‌های براق و تیره... و آن لبخندهای مبهم مکرر... تکه‌تکه گفت: یه جوری بود... یه جوری... اما نمی‌دونم چه جوری...

«پائولا» دوباره به زمزمه کردن نمایشنامه پرداخت. «جرج» به تلویزیون چشم دوخت. و درحالی‌که پیتزای جویده شده را قورت می‌داد گفت:

– این پیتزا رو از کجا سفارش دادی. چقدر خوشمزه‌اس.

«شکس» درحالی‌که دمش را تکان می‌داد به چشم‌های «جرج» خیره شد و آب دهانش را قورت داد. «جرج» نتوانست چشم‌هایش را بگرداند. نگاهش ناگهان مثل یک نیروی رباینده به چشم‌های «شکس» گره خورد. هیچ‌وقت این‌طور به چشم‌های «شکس» خیره نشده بود. یا شاید هیچ‌وقت «شکس» این‌طور به او نگاه نکرده بود. چیزی جرقه زد. شاید هم هیچ‌چیز جرقه نزد. اما حس کرد که دارد به دلانی مبهم و تیره قدم می‌گذارد. به عمق چشم‌های «ایمان»... به آن دایره‌های دوار اسرارآمیز...

و آن لبخندهای مکرر بعد از جمله‌های نیمه‌تمام... و سکوت‌های طولانی...

ایمان در خانه‌اش

باد در شاخه‌های پشت پنجره می‌وزید که «ایمان» پرده‌ها را کشید.
فکر کرد اگر شام را همراه با اخبار تلویزیون صرف کند، باز هم این بغض متورم
تترکیده لقمه را در گلویش گیر خواهد داد. تازه گرسنه‌اش هم نبود.
چند بار دور اتاق نشیمن چرخید. در وسط اتاق ایستاد، دور اتاق چرخید. وقتی که
وسط اتاق ایستاد، حس کرد از تمام زوایا و شعاع‌ها محاصره شده است. وقتی دور
اتاق قدم زد، مرکز اتاق خیلی از او فاصله داشت.
نمی‌دانست خانه‌اش کجاست؟ اتاقش کجاست؟ نمی‌دانست آیا می‌تواند در مرکز
یک اتاق بایستد و بگوید: اینجا خانه من است؟
حس کرد درونش خالی است. خالی از همه چیز...
تنها یک چیز درون خالی او را پر می‌کرد: سکوت...
یک سکوتِ زلالِ پر عظمتِ پرسش‌انگیز...
و نه هیچ چیز دیگر...

روح آن زن در پاکت پلاستیک

پنج سال تمام، زندگی آن زن در یک پاکت پلاستیک جاسازی شده بود. خانه‌ای نداشت. دلیلش هم این بود که در یک حزب سیاسی مارکسیستی فعالیت داشت و می‌خواست که به همراه دست‌های ورزیده کارگران دنیا یک جهان بدون طبقه بسازد! و زحمت‌کشان دنیا را نجات بدهد!

اول از همسرش جدا شد. بعد دست دختر کوچولوی شش ساله‌اش را گرفت و در یک خانه نیمچه تیمی ساکن شد. شب‌ها روی دیوارها می‌نوشت: «کارگران دنیا متحد شوید.» و روزها (با وجود اینکه تحصیلات عالی دانشگاهی داشت و از یک خانواده فرهنگی مرفه بود) چادر سرش می‌کرد و می‌رفت به کارخانه نساجی تا کارگران کارخانه را متشکل کند.

بعد از جنگ و اعدام‌های متوالی، یک روز کادر سیاسی‌اش به او گفت: «ما همه سرباز حزب هستیم و باید از دستورات حزب تبعیت کنیم!» آن روزها انگار کسی شعاری را که مرتب از تلویزیون پخش می‌شد، نمی‌شنید:

ما همه سرباز توایم خمینی
گوش به فرمان توایم خمینی

شاید هم این شعار شنیده می‌شد، اما تصور می‌شد که دیکتاتوری پرولتاریا مساوی است با آزادی، و آزادی یعنی حذف دیکتاتوری. و آزادی پرولتاریا یعنی دیکتاتوری پرولتاریا! پس اگر واژه پرولتاریا از همین جمله‌ی آخری جذر گرفته بشود، آزادی مساوی خواهد بود با دیکتاتوری.

یک روز کادر سیاسی حزبی به زن گفت که حزب دارد از حالت نیمه علنی خارج می‌شود و به صورت مخفی درمی‌آید و رفقای زن و مرد باید یک‌جوری با هم جواری (یعنی ازدواج شرعی!) سرپوشی برای کارهای سیاسی بسازند.

آن‌ها زن را با مرد نخبه‌ای که به دریافت چند مدال لنین و استالین نائل شده بود، آشنا کردند و گفتند: تازه این مرد نخبه شعر هم می‌گوید!
زن با مرد قرار گذاشت که یک روز با هم بروند قدم‌زنی.

زن تا چشمش به مرد افتاد، ناگهان به یاد مارلون براندو افتاد در فیلم «اتوبوسی به نام هوس». و خودش هم نمی‌دانست چرا آن مرد ناگهان او را به یاد مارلون براندو انداخته است. شاید نوع نگاه کردنش مارلون براندو را برای او تداعی کرده بود یا شاید نوع راه رفتنش... یا شاید آن جمله‌ای که به او گفته شده بود که: «تازه این مرد نخبه که شعر هم می‌گوید، خوش قیافه هم هست!»

زن که شروع کرده بود به قدم‌زنی، از مرد پرسید: پایه طبقاتی شما چیست؟ (گویی این پرسش اصولی، جزئی از آیین نخبه‌گرایی بود).

مرد بادی به غبغب انداخت. صدایش را کلفت کرد و با غروری به ظاهر فروتنانه گفت: من از طبقه‌ی کارگر هستم! شعر هم می‌گویم.

- تازه شعری هم برای شما گفته‌ام...

زن با تعجب گفت: برای من؟ (و یادش رفت پرسد که مگر مرا می‌شناخته‌اید؟

شاید هم دستپاچه شده بود و از فرط دستپاچگی یادش رفته بود بپرسد!
و مرد بدون آنکه توضیحی به زن بدهد، صدایش را نرم کرد و شعرش را برایش
خواند:

دوستت می‌دارم
همچون شمع پروانه را
همچون پروانه
گل را...
همچون گل زنبور را
همچون زنبور...

همین‌طور که او با صدای رمانتیک شعرش را می‌خواند، زن احساس کرد که طرف
چپش که سمت اوست هی دارد به طرف پایین خم می‌شود و بالانس راه رفتنش از بین
می‌رود. آن‌قدر طرف چپ زن کج شد که ناگهان دید دارد شل‌شلانه راه می‌رود. تازه
پیراهنش هم به یک تیزی حلی‌ناودانی در خیابان گیر کرد و سرتاسر پاره شد. وقتی
به خانه رسید، دید مثل گوژپشت نتردام شده است.

نیمه‌شب با صدای جیغ کبوترهایی که روی لبه حصیری پشت پنجره‌اش تخم کرده
بودند، از خواب پرید. دید گربه‌ای جهیده است و جوجه کبوترها را بلعیده است!
فردا صبح زن به کادر سیاسی‌اش تلفن کرد و با لحن رمزآلودی گفت: «کبوتر با
کبوتر باز با باز...»

کادر سیاسی اندکی مکث کرد. از آنجایی که تلفن‌ها کنترل می‌شد، او می‌بایست
طوری مواظب کلمات و جملاتش می‌شد که دستگاه استنطاق و امنیت حکومت را
مشکوک نکند. وحشت‌زده فکر کرد که کدام کبوتر در دام باز افتاده است؟
بعد تلگرافی گفت: «تا یک ساعت دیگر در جای همیشگی...»

و بلافاصله تلفن را قطع کرد.

وقتی در جای همیشگی همدیگر را ملاقات کردند، زن گفت: «نه رفیق جان... من نمی‌خواهم با این مرد هم‌جوار بشوم! کبوتر با کبوتر باز با...»
کادر سیاسی با خشم دوید توی حرفش و گفت: «چطور می‌توانی به طبقه کارگر پشت کنی؟ پشت کردن به طبقه کارگر خیانت به جنبش و توده‌هاست! فرهنگ خرده‌بورژوازی آن‌قدر در مغز استخوانت ریشه دوانده که باید با خودت یک برخورد اصولی بکنی!... طبقه کارگر پیش‌قراول مبارزه مقدس ماست!...»
بعد از اندکی مکث ادامه داد: «ما اسپارتاکوس را به تو معرفی کردیم و تو کوس برداشته‌ای که او اله است و بله است!»

(البته زن هیچ از اله‌وبله مرد چیزی نگفته بود.) و بعد با شعری از فردوسی به سخنرانی‌های خاتمه داد: «دلیران نترسند ز آواز کوس!»
زن وقتی که با کادر سیاسی خداحافظی کرد، سرافکنده و غرق در احساس گناه روبه‌روی آینه ایستاد و صد بار به صورتش سیلی زد و به خود گفت: «ای خرده بورژوازی کثافت خوک صفت!» (البته تا آن‌موقع با هیچ‌خوکی ملاقات نکرده بود. اما شنیده بود که خوک مدفوع خودش را می‌خورد. و به دلیل بوی گند و غیرقابل تحمل‌اش، هیچ‌کس را در نزدیکی او یارای تنفس نیست. و به این خاطر خوک، صفت بورژواها و خرده بورژواها شده است).

زن فکر کرد که بعد از تنبیه سیاسی، با قبول هم‌جواری با اسپارتاکوس، باید آب تظهير روی خود بریزد. بعد از مراسم توبه در آینه، اسپارتاکوس را به خانه‌اش دعوت کرد. بعد از شام، اسپارتاکوس با غروری به ظاهر فروتنانه سرش را پایین انداخت و درحالی‌که با انگشتانش بازی می‌کرد گفت: «زوج‌های آینده عزیز؛ باید نزد شما اعترافی بکنم.»

زن با کنجکاوی نگاهش کرد.

اسپارتاکوس گفت: «من چند بار زرم را کتک زده‌ام و یک بار وقتی که شش ماهه

حامله بود، جوری به سینه‌اش مشت زدم که نقش دیوار شد. زخم ناله‌ی ضعیفی کرد و دیدم که خون از زیر شکمش روان شد. حضرت عباسی‌اش هنوز هم از به یاد آوردن آن ضربه دستم درد می‌گیرد! بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد، خانواده‌اش او را به شهری دورافتاده بردند. اما زخم مرا بسیار دوست می‌داشت. و وقتی که بچه به دنیا آمد به من تلفن کرد و گفت: «همان‌طور که تو اراده کردی، از نطفه تو بچه‌مان پسر از آب درآمد. بیا و زندگی را دوباره با هم شروع کنیم.» اما این مادر ولدزنایش مرتب از من خرجی می‌خواست. من هم برای زهرچشم گرفتن از مادرش یک ماشین کرایه کردم و به آن شهر دورافتاده رفتم و پسر را که فقط ۹ روزش بود از آن‌ها دزدیدم و به آن‌ها گفتم بیلاخ! حالا خرجش را خودم می‌دهم... ۲۴ ساعت تمام بدون وقفه در هوای داغ ماه مرداد رانندگی کردم و او را با شیرخشک و آب خنک زنده نگه داشتم تا بالاخره او را سالم به تهران رساندم و یک‌راست سپردمش دست مادرم تا مادرم بزرگش کند. وقتی که دم در خانه‌ی زخم، بچه‌ام را برای اولین بار بغل کردم، تصمیم خودم را گرفته بودم. او را فشنگی گذاشتم روی صندلی ماشین و پایم را محکم روی گاز گذاشتم. و زخم را دیدم دم در خانه که جیغ‌کشان تا وسط کوچه دوید و ماشین گرد و غبار راه انداخته بود و من دیگر از آینه ماشین به کوچه نگاه نکردم و...»

زن صورتش را پنهان کرد توی دست‌هایش و با صدای درهم شکسته‌ای گفت:
«دیگر نگو... خواهش می‌کنم دیگر نگو...»

مرد سکوت کرد و به چشم‌های زن خیره شد. زن ناگهان دید که اسپارتاکوس دوباره به مارلون براندو در فیلم اتوبوسی به نام هوس تبدیل شد و مارلون براندو آرام آرام به یک ببر نر راه‌راه وحشی با چشم‌های زرد گرد تغییر شکل داد. و آن‌قدر زن و مرد در چشم‌های همدیگر خیره نگاه کردند که زن ناگهان سرش گیج رفت. و در این گیجی، اسپارتاکوس، مارلون براندو و ببر نر راه‌راه وحشی مرتب جا عوض می‌کردند. زن ناگهان حس کرد چیزی مثل یک رگ غضروفی یا شاید یک مار کبری توی تنش

خیز برداشت و با صدایی چند رگه فریاد کشید: جنگ جنگ تا پیروزی... و خودش را دید مثل ژاندارک که با یک شمشیر به جنگ اسپارتاکوس (که بعداً به مارلون براندو تبدیل شد و بعد هم ببر نر راه‌راه وحشی) رفته است و یک پرچم را هم در باد به اهتزاز درآورده است!

مرد که در چشم‌های زن تصویر شمشیر ژاندارک را دید، ناگهان با شهامتی خارق‌العاده، چابکانه جستی زد و لب‌های زن را وحشیانه بوسید.

بوسه مرد یک حس غریب و خفته را در درون زن بیدار کرد و زن هم مثل یک ماده ببر وحشی، لب‌های مرد را به دندان گزید و با ناخن‌هایش به سینه مرد چنگ انداخت. ببر نر راه‌راه وحشی وقتی که دید که توانسته است ماده ببر را آن‌طور به هیجان بیاورد که با چنگول‌هایش سینه‌اش را خونین و مالین بکند، وحشی‌تر شد و تکه‌ای از گوشت سفت او را به دندان گرفت.

ماده ببر ناله کرد. و ببر نر راه‌راه وحشی حقیقتاً دریافت که او را به تصرف خود درآورده. بعد هر دو درهم غلطیدند و درهم فرو رفتند.

ماده ببر وحشی در میانه لذت دردناکش چیزی گفت که ببر نر (بهتر است حالا که درجه وحشی بودن ببرها را می‌دانیم برای سهولت کار از واژه‌های «راه‌راه» و «وحشی» فاکتور بگیریم) هر کاری کرد که حرفش را بفهمد، نفهمید... و به خود گفت که چطور با تمام هوش و ذکاوت ذاتی‌اش و تیزی چشم‌های قرقی وارث نتوانسته است حرف زن را بفهمد!

خلاصه!... آن مرد که پیشقراول جهان بدون طبقه بدون استثمار آینده بود، فردای آن شب کذایی، بعد از آیین انتقاد از خود، شد داماد سرِ خانه... اما این داماد سرِ خانه که به دامادِ پرولتاریا معروف شد، اصلاً میل به کار کردن نداشت.

یک روز مادرِ دامادِ پرولتاریا به عروس خرده بورژوا با نیشخند گفت: «خانم، پسرِ مردِ کار نیست. هیچ‌وقت هم مردِ کار نبوده است. همیشه زن‌ها خرجش را داده‌اند. او به خاطر پول حتی بچه‌اش را هم سرِ بازار می‌فروشد!»

بعداً آن مرد به زن گفت که به دلیل شباهتش با «پل نیومن» (و نه مارلون براندو) همیشه زن‌ها برایش سر و دست می‌شکسته‌اند!)
چندی بعد، طبق یک آیین‌نامه غیررسمی، طرح زندگی مشترکش را با زن به اجرا درآورد.

اول: خودش به خانه زن اسباب‌کشی کرد.
دوم: پسرش را به خانه زن آورد و گفت «از امروز باید به این خانم بگویی مامان!»
زن مات‌ومبھوت به پسر نگاه کرد و پسر هم مات‌ومبھوت به زن نگاه می‌کرد.

سوم: با حزب درگیری پیدا کرد. و دلیلش هم این بود که چرا رهبران حزب آن‌قدر بزدلند که مبارزه مسلحانه چریکی و توده‌ای را در دستور کار خود قرار نمی‌دهند. و تازه، علاوه بر این‌ها، بعد از دستگیری شمار بسیاری از اعضاء و متواری شدن رهبران، ارتباطات حزبی هم برای مدتی از هم گسیخته شد و اعضاء، مستقلانه می‌بایستی برای حفظ جان خود کوشش می‌کردند.

چهارم: مرد اندک اندک تبدیل شد به ارباب خانه (البته نان‌آور خانه، زن بود!)

زن در این هیرویر نه راه پس داشت و نه راه پیش. هم جان خودش در خطر بود، هم دختر کوچولوی شش ساله‌اش و هم رفقای حزبی‌اش. یک‌بار که زن بعد از خواندن مقاله‌ای درباره لمپنیسم از او خواست که خانه‌اش را ترک کند، مرد مثل یک ببر (با فاکتور گرفتگی از نر راه‌راه وحشی) مشت‌ی جانانه به صورت زن زد، جوری که زن دندان نیش خودش را قورت داد.

زن نگاه کرد دید که هیچ ذی‌روحي نمی‌تواند در چنین شرایطی به کمک او بشتابد. و اگر جیکش در بیاید، جایش در زندان اوین خواهد بود و تازه تکلیف دختر کوچولوی شش ساله‌اش چه می‌شد!

پنجم: مرد بیانیه‌ای صادر کرد در یک ماده که هرکس بیشتر از بیست هزار تومان پول داشته باشد، باید سرش از تنش جدا بشود!

ششم:...

هفتم:...

یک روز زن مستأصل و ملتهب، تصمیم آخر زندگیش را گرفت. دزدانه دست دختر کوچولوی شش ساله‌اش را گرفت و به خانه همسر سابقش برد. و درحالی که سعی می‌کرد که اشک‌هایش را مثل همان دندان نیش‌اش قورت بدهد گفت: «همسر عزیز و دل‌بند قدیمی‌ام؛ اگر هر اتفاقی برایم افتاد، از دخترم خوب مراقبت کن. و به دخترم بگو که مادرت به‌خاطر عشق به توده‌ها که همگی تبلوری از عشق تو بودند، جهان فانی را وداع گفته است.»

همسر عزیز و دل‌بند قدیمی، وقتی به صورت کبود و ورم کرده زن نگاه کرد، چشم‌هایش را بست و سرش را پایین انداخت تا زن شکل‌گیری بلور شفاف اشک را در چشم‌هایش نبیند!

بعد زن، دختر کوچولوی شش ساله و همسر قدیمی‌اش را در آغوش گرفت و آشفته حال به خانه مادری‌اش رفت تا با مادرش خداحافظی کند و پاکت پلاستیک زندگی‌اش را در باغچه خانه کودکی‌اش، زیر بوته گل یاس کبود دفن کند. اما در راه به یادش آمد که کتاب «تولد دیگری» فروغ فرخزاد را در خانه‌اش جا گذاشته. و بدون آن کتاب، پاکت پلاستیک زندگیش کامل نمی‌شود. تازه یک کار اساسی دیگر هم مانده بود که انجام بدهد. با هزار مکافات که شماره تلفن جدید کادر سیاسی‌اش را پیدا کرده بود، به او تلفن کرد و گفت که چطور اسپارتاکوس شما او را از برج‌عاج به مرداب ذلت فرو برده است. کادر سیاسی اندکی مکث کرد و گفت: «خب، مردی که این قدر تو را آزار می‌دهد، چرا ازش طلاق نمی‌گیری؟»

زن خواست بگوید: «قبحه سگ پدر، نوش‌دارو بعد از مرگ سهراب؟» (البته این

فحش‌ها را از اسپارتاکوس یاد گرفته بود!) اما این‌ها را نگفت و به یک فحش کردی که در آن زمان خیلی مد بود، بسنده کرد! و گوشی را گذاشت. و دوان‌دوان به خانه رفت تا کتاب تولدی دیگر را در پاکت پلاستیکش جا دهد. و بعد در کمال خونسردی خودش را به زندان اوین معرفی کند. چون در زندان اوین او می‌توانست در کمال آزادی و احترام اعدام شود. اما در زندان ببر نر، او در پشت پوست راه‌راه او تا ابد به مرگ با شکنجه محکوم بود.

در خانه، کتاب را در پاکت پلاستیکی‌اش جا داد و به مرد گفت: «خداحافظ». هنوز «ظ»ی خداحافظی از دهانش خارج نشده بود که مرد یک تار موی سیبیلش را که تازه چربش کرده بود، کند و گذاشت کف دستش و گفت: «به این مردی و مردانگی قسم اگر بگذارم پایت را از در خانه بیرون بگذاری.»

زن که با دیدن سیبیل چرب مرد، ناگهان به یاد دندان نیش قورت داده شده‌اش افتاده بود، به فکر چاره افتاد تا مرد را هر طور شده به دام بیندازد. و با موجین یکی‌یکی تارهای سیبیل مرد را از ریشه در بیاورد و کف دستش بگذارد. در فکر چاره بود که پاسدارها در خانه را کوبیدند و مرد را به جرم همکاری با گروه‌های ظاله محارب با خدا به زندان انداختند.

زن که هنوز کفن‌واژه «خداحافظ»اش خشک نشده بود، حالا مجبور شده بود همراه با پاکت پلاستیک بدون کتاب تولدی دیگر، ماهی یک‌بار زندان اوین را ملاقات کند. و از پشت میله‌ها، با مرد که حالا دوباره به اسپارتاکوس راه‌راه تبدیل شده بود، به گفت‌وگو بپردازد.

یک روز که از زندان اوین برمی‌گشت، ناگهان روحش از تنش جدا شد و رفت توی پاکت پلاستیک قائم شد.

زن به روحش در داخل پاکت پلاستیک نگاه کرد که مثل یک جنین معصوم آنجا چمباتمه زده بود و رویایش این بود که یک روز از آنجا پر بکشد و به سرزمینی برود که تا ابد در آنجا غریبه باشد.

پاکت پلاستیک در دستش با وزش باد خش‌خش می‌کرد. جسمش هم هیچ حسی
نداشت و روحش که همین‌طور رویا می‌بافت برای پر کشیدن به یک سرزمین سبز
غریبه؛ شعری را زمزمه می‌کرد:

هیچ صیادی در جوی حقیری که به مردابی می‌ریزد،
مرواریدی صید نخواهد کرد.^۱

۱. برگرفته از شعری از فروغ فرخزاد - از کتاب تولدی دیگر

ساعت

از شهر فرشته‌ها که آمدم، (چرا می‌گوییم فرشته‌ها؟ آیا معنایش به همان گنگ بودن موجودیتش نیست؟) نگاهم فقط در جست‌وجوی ساعت‌های دیواری بود. ابتدا تصور کردم که ساعت ده صبح است و من با اندکی تاخیر سرکارم حاضر شده‌ام، اما ساعت دیواری، ساعت دو و بیست دقیقه بعدازظهر را نشان می‌داد. حس زمان ظهر را نداشتم و اصلاً هم به یاد نمی‌آورم که صبحانه یا ناهار خورده باشم.

تنم صبح بود. یعنی حس صبح را داشت. اما باید روز را – حتی اگر هم از نیمه گذشته باشد – به شکلی آغاز می‌کردم. ساعت دو و بیست دقیقه بعدازظهر حتی ظهر هم نبود. مدت‌ها از ظهر گذشته بود.

ساعت سه ضربه زد. و من حیرت زده صورتم را برگرداندم. هوا مه‌آلود بود. یک مه غلیظ، اما روشن بی‌زمان. و من نمی‌دانستم خورشید کجا ایستاده است!

به پله‌های برقی که رسیدم، زنی با موهای بلوند و آرایشی ساده روی پله‌ها ایستاده روزنامه می‌خواند.

پرسیدم: ممکن است بگویید ساعت چند است؟

با نیم‌نگاهی مهربان گفت: ساعت دوازده و پنج دقیقه بعدازظهر...

لبخند کوتاهی هم لب‌های صورتی‌اش را از هم گشود. این لبخند محو نشد و همان‌طور ثابت روی لب‌هایش ماند. خونسرد بود. آرام بود. بی‌اعتنا بود.

متلاطم به بالای پله‌ها رسیدم.

در بالای پله‌ها «مونیکا» با چشم‌های آبی و قد بسیار بلند و شکم برآمده‌اش از یک‌طرف سالن به‌طرف دیگر می‌رفت. جنین شش ماهه‌اش از پشت پوست نازک شکمش به تمام صداها گوش می‌داد. حتی صدای آشفته مرا هم شنید که پرسیدم:

— مونیکا، ساعت چند است؟

«مونیکا» به ساعتش نگاه کرد و گفت: ساعت چهارربع... یک ساعت و چهل‌وپنج دقیقه دیگر باید به خانه بروم.

به اطرافم نگاه کردم. آدم‌ها گاه با شتاب و گاه آهسته در گذر بودند. روی دیوارهای بلند هر سالی یک ساعت نصب بود. و روی مچ دست من هم یک ساعت بسته شده بود. و روی مچ دست همه آدم‌ها یک ساعت تیک‌تاک می‌کرد. و هر ساعت شماره‌ای می‌گفت. و هیچ عقربه‌ای همسان با عقربه‌ی دیگر حرکت نمی‌کرد. و پاسخ هیچ رهگذری شابهتی به پاسخ رهگذر دیگر نداشت. حقیقتاً به یاد نمی‌آورم که از چند نفر زمان را پرسیده بودم.

— امروز چه روزی است؟ و عقربه‌های ساعت در چه جهتی حرکت می‌کنند؟

آیا به صفحه‌ی روی ساعت مچی دستم نگاه کرده بودم؟ آیا عقربه‌ها از حرکت ایستاده بودند یا صفحه خالی بود؟ و این خالی بودن مضطربم می‌کرد؟

چرا نگاه نکردم؟ چرا دوباره نگاه نکردم؟ دوباره و دوباره؟

با خود زمزمه کردم مضطربم... اصلاً نمی‌دانم برای چه... چرا می‌دانم... می‌دانم...

گیرم که چند ساعتی تاخیر کرده باشم... چرا باید باید باید همیشه سر یک ساعت معین پشت میز کارم نشسته باشم و اولین تلفن را در ساعت معینی پاسخ بگویم؟ من برای چه، به شهر فرشته‌ها رفته بودم؟ (فرشته‌ها!!!) و برای چه بازگشته بودم؟ حالا که بازگشته بودم، (بازگشته بودم!!) بسیار دیر بود و باید پیش از آغاز، به پایان فکر می‌کردم.

هیچ تصویری از شهر فرشته‌ها به یادم نمی‌آمد، جز این که گویا در آرامش بودم. آیا کسی مرا به این شهر که نامش را هم نمی‌دانم فرستاده است که هر روز در ساعت معینی به مکان معینی بروم و در ساعت معینی به خانه برگردم؟ یا خودم به انتخاب خودم به این شهر آمده‌ام که تیک‌تاک ساعت، موسیقی مکرر لحظه‌هایش است؟ هیچ‌کس به ناهماهنگی عقربه‌های ساعت در همین زمان امروز که هوا مه‌آلود است، توجه نمی‌کند. و من شگفت‌زده‌ام که چرا؟

چهره‌ها خونسرد است. مثل مرگ کاذب... مثل خواب... مثل خواب آغاز بهار یا رخوت ظهرهای تابستان....

حقیقت چیست؟ حقیقت زمان؟ موجودیت زمان؟ نظم زمان؟ بی‌نظمی زمان؟ اصلاً زمان چیست؟ چرا در میان این همه چهره، تنها من گم‌ام در محاصره ناهمگونی ساعت‌ها؟... آیا تنها... من... گم‌ام؟... آیا می‌توانم این طور گستاخانه و قاطعانه بگویم که... تنها... من... گم‌ام؟...

در سالی که قدم می‌زنم، می‌درخشد از درخشش چراغ‌های مصنوعی در مه... می‌دانم روز است. و روز هم مه‌آلود است. شاید هم آفتاب می‌تابد و من اما آن قدر در محفظه بهت زمان مبهوتم که نمی‌دانم خورشید در پشت پنجره‌های بلند شیشه‌ای در شرق ایستاده است یا در غرب...

وقتی که «مونیکا» می‌گوید ساعت چهارروربع است، من بدون آن که روزم را آغاز کنم، آن را به پایان رسانده‌ام... و ناگهان حسی آمیخته به ترس و گناه تمام وجودم را پر می‌کند. خب گیرم که روزم را از دست داده باشم، مگر همه روزهایم یک نوع از

دست دادن‌های پوچ و بی‌معنی نیست؟

وقتی به کوچه‌های پرجمعیت می‌رسم، می‌بینم شب است... و نمی‌دانم خانه‌ام کجاست!؟

رنگ نارنجی پرتقال‌ها روی گاری‌ها در شب زیباست... و موسیقی‌های پراکنده... از یک کوچه به کوچه دیگر...

من نمی‌دانم آیا برای اولین بار است که از این کوچه‌ها می‌گذرم یا در این کوچه‌ها زندگی کرده بوده‌ام؟... نمی‌دانم...

چه این کوچه‌ها را زندگی کرده باشم یا نکرده باشم، با صدای جارچی‌ها... و حرکت گاری‌های میوه احساس بیگانگی می‌کنم... هرچند رنگ نارنجی پرتقال‌ها را دوست دارم. اما اگر یک خواننده دوره‌گرد آوازی عاشقانه بخواند، من می‌دانم که آن کوچه را زندگی کرده‌ام... و ناگهان خاطره‌ها به درونم باز می‌گردند...

می‌دانم جنین «مونیکا» دختر است. خود «مونیکا» این را به من گفته... و گفته که اسمش را هم می‌خواهد «امیلی» بگذارد... امیلی... چه نام زیبایی...

و «مونیکا» خندیده بود... و من می‌دانم می‌دانم می‌دانم که «امیلی» جمله «ساعت چند است؟» را برای همیشه در مرکز خاطره‌اش ضبط کرده است.

چون وقتی پرسش‌م را به پایان رساندم، مثل یک ماهی با یک حرکت ماریچی نرم چرخ‌زد و «مونیکا» دستش را روی پوست شکمش کشید... و من در همان سکوت کوتاه بین پرسش و پاسخ حس کردم دارم همراه با «امیلی» در همان دریاچه کوچک شنا می‌کنم... و ناگهان تصور کردم شاید همان‌جا شهر فرشته‌هاست که من امروز گویی ترکش کرده‌ام...

نمی‌دانم... همه این‌ها در یک لحظه بسیار کوتاه بین پرسش و پاسخ رخ داد. آیا یک روز جنین «مونیکا» وقتی که از پله‌های کامپیوتری بالا می‌رود از زنی که یک روزنامه الکترونیکی را از پشت عینکش می‌خواند، خواهد پرسید: ساعت چند است؟

و آیا این جمله صدای مرا در ذهنش زنده خواهد کرد؟
و آیا او هم فکر خواهد کرد که احتمالاً همان روز شهر فرشته‌ها را ترک کرده
است؟

و آیا او از خود نخواهد پرسید: که راستی شهر فرشته‌ها کجاست؟
و من برای چه به این شهر که نامش را هم به درستی نمی‌دانم آمده‌ام؟ و آیا در
کوچه‌های تاریک و پر ازدحام، در جست‌وجوی خانه‌اش گم نخواهد شد؟
و یک خواننده دوره‌گرد آوازی عاشقانه نخواهد خواند که او ناگهان به یاد بیاورد
که آن کوچه را زندگی کرده بوده است.

دکتر آی کلاه‌دار و لوبیای سحرآمیز

دکتر آی کلاه‌دار

قبل از آنکه به مغولستان بروم، در یک مهمانی «محمد» را دیدم با همسر جوانش «شب‌بو». شب‌بو آرام بود. ساکت بود. قدش کوتاه بود. موهایش سیاه و درخشان... و می‌دانم که شب‌ها «به‌خصوص» بسیار خوش‌بو بود... و محمد مثل یک قورباغه نه چندان چاق و خپل، اما عضلانی کنارش ایستاده بود و مرتب کلاه لبه‌دارش را پایین و بالا می‌کشید و دست‌هایش را توی جیب شلوار لیش فرو می‌برد. محمد پنج سال از من کوچک‌تر است و بچه‌هایش حدوداً هم‌سن شب‌بو هستند. پسرش یک‌سال از شب‌بو بزرگ‌تر است و دخترش یک‌سال از شب‌بو کوچک‌تر...

باید اعتراف کنم که به‌طور دیوانه‌واری حسودیم شد. محمد را هیچ‌وقت این‌قدر زنده و شاداب ندیده بودم. هرچند حرکاتش قدری غیرعادی به نظر می‌رسید، مخصوصاً وقتی که در سن ۵۵ سالگی ادای پسرهای جوان بیست‌سی ساله را در می‌آورد و سعی می‌کرد به همه بگوید که شب‌بو حقیقتاً زن اوست نه دخترش، و بدون آنکه تظاهر

کند که او هر شب، یکی دو بار با او همخوابگی می کند، با حرکت چشم‌ها، دست‌ها و لب‌هایش می گفت که آره... آره... آره... ما هر شب... شبی یکی دو بار... آره... من باید دوباره اعتراف کنم که آن شب دیوانه شدم. به طور بدی حس کردم که انگار در یک جنگ تن‌به‌تن از محمد شکست خورده‌ام.

من با دخترهای زیادی خوابیده‌ام... از همه نوعش... از ایرانی گرفته تا بلوند آمریکایی تا اروپایی تا چینی و کره‌ای... حتی دوست دختر سیاهپوست و اسپانیش هم داشته‌ام... و باید بگویم که آن‌ها توی رختخواب محشرند. اما اخلاق ایدئولوژیک... و مهم‌تر از همه ایده‌ی فمینیستی‌ام به من اجازه نمی‌دهد که در سن شصت سالگی به یک زن سی ساله فکر کنم. اما وقتی محمد به لیست مردان مشاهیر ایرانی پیوسته و در سن پنجاه و پنج سالگی همسری سی ساله رختخوابش را تر و تازه کرده است، پس باید اعتراضم را بدین گونه بیان کنم که: او به طور سخیفانه‌ای پنج سال زودتر جای مرا در لیست نخبگان و قدرتمندان غصب کرده است.

این فکر ناگهان در من رخنه کرد که چطور «ماری» همسر آلمانی - آمریکایی‌ام را با تمام زیرکی‌اش و ابدارم که از من جدا بشود... آه... و این معشوقه لعنتی که مثل کنه به من چسبیده است و با این پیغام‌های رمانتیک از مد افتاده‌اش حالم را بهم می‌زند... اما خب وقتی که او از نوک انگشت پا تا نوک موهای سرم را می‌بوسد و می‌گوید: تو زیباترین و حقیقی‌ترین مرد روی زمین هستی دروغ که نمی‌گویی! اما زن جوان چیز دیگری است. یک گل سرخ‌تر و تازه... یک انار که هنوز بهش دست نزدی می‌ترکد...

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار

که در کمین‌گه عمرست مکر عالم پیر

بچه‌هایم دیگر بزرگ شده‌اند، دیگر از جانم چه می‌خواهند! چقدر باید لیلی به لالی‌شان بگذارم؟ تازه بعدش که چی؟ می‌گذارند و می‌روند و پشت سرشان

را هم نگاه نمی‌کنند! من می‌مانم و حوضم! نه... اصلاً نمی‌ارزد که زندگی‌م را به پای هیچ زن و بچه‌ای حرام کنم...

آخر من چه چیزم از حافظ و سعدی کمتر است؟!... حالا حافظ و سعدی مال عهد بوق بوده‌اند... اما همین بیل کلینتون... آره بیل کلینتون، نورمن میلر، مارلون براندو، حتی همین محمد قزیمیت... و این همه مرد کچل شکم گنده... مگر من چه چیزم از آن‌ها کمتر است؟

تازه بیل کلینتون بیچاره که دست از پا خطا نکرد. مونیکا لوینسکی با خنده‌های طنز اغواش کرد!

با تمام بی‌اعتقادی‌ام به خدا، خدا در مغولستان تیر نامرئی عشق‌انگیزش را مثل کیوپید به‌سوی من پرتاب کرد و من آتوسا دختر جوان سی ساله‌ای را دیدم که تازه از ایران آمده بود تا در یک کنفرانس آسیایی شرکت کند. من با کنجکاوی نگاهش می‌کردم. توی فرودگاه دیده بودمش... و دیدم که در سالن کنفرانس، گره روسری‌اش را به‌سرعت باز کرد و اجازه داد که موهای سیاه و تابدارش روی شانه‌هایش بلغزند. من می‌دانم که حتماً خدا آن دور و بر بود. چون آتوسا وقتی که مرا دید با یک دلربایی خاص جوانان امروزی که در عین اعتنا، یک نوع بی‌اعتنایی در آن موج می‌زند به‌طرفم آمد و گفت: «آقای دکتر ای کلاه‌دار! من سال‌هاست که آرزو داشتم‌ام شما رو از نزدیک ببینم. سخنرانی شما منو می‌خکوب کرد!»

همان‌جا بود که من فهمیدم که میخ خودم را تا ته کوبیده‌ام!
گونه‌های برجسته و آن لبخند شیرین مثل بوی نافه‌ی آهو در بهار مرا به‌طرفش کشاند و زیر لب زمزمه کردم:

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

من خیلی سریع با تردستی سعی کردم که کلمه جدا افکنانه‌ی «شما» را به کلمه‌ی نزدیک گرداننده‌ی «تو» تبدیل کنم و تمام داستان‌هایی که دوستانم برایم تعریف کرده بودند که ایران پر از حرامسراهای مدرن پنهانی است و دختران جوان در طراری دست تمام زنان غربی تجربه‌ی انقلاب جنسی دیده را از پشت بسته‌اند، برایم به حقیقت تبدیل شد.

نگاهم را با شیطنتی سکسی روی نگاهش سراندم. گونه‌های برجسته آینه‌گونه قهوه‌ای رنگش کمی قرمز شدند، اما چشم‌های براق زلالش را برنگرداند. در تخم چشم‌هایم خیره شد... و بعد... دیدم که در اتاق هتل با او تنها هستم و او با شجاعتی آرام، تکه‌های لباسش را یکی پس از دیگری از تنش درآورد و در مقابلم عریان شد. دستپاچه شده بودم. تلفن دستی‌ام را به سرعت خاموش کردم. نمی‌خواستم همسرم ماری و معشوقه‌ام «مهربان» از آن طرف اقیانوس شیفتگی این لحظه سحرآمیز را از من بگیرند. همین‌طور که لب‌هایش را می‌بوسیدم و تن من داغ می‌شد و تن او داغ‌تر، زمزمه کردم: او... «شب بوی» من!...

در آن حرارت صد درجه آتوسا یک‌باره به نرمی گفت: ببخشید چی گفتید؟ دیدم که چه دسته گلی به آب داده‌ام، اما هیچ به روی خودم نیاوردم و زمزمه کنان گفتم: «آه، پرنسس پارسی من!» این را به انگلیسی گفتم... و او... ناگهان با این جمله انگلیسی من... به اورگاسم رسید!

من از حیرت و خوشحالی توی دلم فریاد کشیدم که... آره... آره... هنوز می‌تونم... می‌تونم... می‌تونم که یه دختر جوون رو به اورگاسم برسونم!

حس کردم که انگار مهم‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام را به او تقدیم کرده‌ام!

من از او نپرسیدم که: چند سالته؟

اما او زیرکانه و با غمزه‌ای طبیعی به سرعت گفت: من بچه بعد از انقلابم. سی

سال پیش به دنیا اومدم!

من نگفتم که شصت سالم است. اما او این جمله «من بچه‌ی بعد از انقلابم» را

طوری گفت که مرا مطمئن کند که اگر آدم بخواهد، می تواند تصور کند که فاصله سنی چندانی بین یک زن سی ساله و مرد شصت ساله نیست... با تمام قدرتی که در خود احساس می کردم، اما می دیدم که انگار اوست که دارد مرا روی انگشتش می چرخاند... در آن لحظه دلم می خواست تمام جواهرات دنیا را به پایش بریزم... مسحور شیطنتش شده بودم. زیر لب مثل حافظ شیرازی زمزمه کردم:

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

نمی خواستم او این شعر را با صدای زمزمه من بشنود و یا حتی آن را به خاطر بیاورد. مرا با پیری چکار... در آمریکا تازه مردها در سن شصت سالگی هوس بچه دار شدن می کنند... اما یک باره دیدم که آتوسا پرنسس جوان من با لهجه شیرازی گفت: کسی چه می دونه! شاید من یکی از نواده های حافظ باشم! همین طور که این جمله را می گفت با انگشتان دست چپم بازی می کرد. بعد با صدای بچگانه ای گفت: لی لی لی لی لی حوضک...

حقیقت این است که در آن لحظه نمی دانم چرا به یاد حضرت محمد افتادم که با عایشه عروسک بازی می کرد و برایش لقمه نان و عسل می گرفت و خودش می آمد که بدون آنکه عایشه منظوری داشته باشد، انگشتش را گاز بگیرد و او موهای قرمز ابریشمی اش را از پیشانی اش کنار بزند...

صدای کودکانه آتوسا و قلقلکی که به کف دستم می داد قلبم را آب می کرد. دوباره به طرفش کشیده شدم. عشقبازی اش آرام بود. با یک نوع غرور و نخوت فروتنانه اما پرجاذبه همراه بود. همین طور که آتوسا دراز کشیده بود، من رد موهای نازک روی ستون فقرات او را تا دنبالچه اش مثل سبزه های جوان روئیده کنار جوی آب نوازش کردم. نخواستم به هیچ چیز فکر بکنم... اما حافظ مرا ول نمی کرد...

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

در آینه که به خودم نگاه کردم، دیدم مثل یک جوان بیست ساله شده‌ام. به خدا دروغ نمی‌گویم. گرچه من به خدا اعتقادی ندارم، اما دیدم نه چین و چروکی توی صورت‌م پیدا می‌شود، نه زیر چشم‌هایم پف کرده... انگار تمام چربی‌های دور شکم هم یک‌باره آب شده بودند... و اولین عشقبازی‌ام با یک دختر باکره به یادم آمد. اما در یک لحظه داد و فریادهای زن‌های فمینیست جیغ جیغو توی گوش‌م طنین انداخت. بگذار تا جان در بدن‌شان است هی جیغ بکشند! گور پدر این جنبش فمینیستی... اصلاً خود این فمینیست‌های ضد مرد پیر ترشیده، خودشان را مفت و مجانانی توی بغل من می‌اندازند... و من هی باید رل بازی کنم و همه‌اش بگویم آره... آره... شما راست می‌گویید!...

آخر سر محمد را دیدم توی آینه که عریان با آن بدن کج و کوله‌اش در مقابل‌م ایستاده روی یک سکو..

گفتم: هان... هنوز واسم قمیش می‌ای و قمیز در می‌کنی؟ اگه مردی حالا بیا جلو!

محمد که انگار از لحن من خوشش نیامده بود، اول سعی کرد مشت‌هایش را گره کند، تا بعد با سر مثل یک قوچ به من حمله کند، اما ناگهان دست‌هایش را پایین آورد. نگاهش را از من دزدید و دوید طرف زنش شب‌بو و خودش را ولو کرد توی بغلش... حس فتح پرم کرد. پر شدم از حس غرور... شانه‌هایم چهار شانه شدند به اندازه شانه‌های رستم و اسکندر...

گفتم: تازه کجاش رو دیدی! آتوسای من یک سال از شب‌بوی تو کوچک‌تره!
برگشتم... دیدم آتوسا دارد به‌طرفم می‌آید. دست‌هایم را دور کمر ظریف و نازک او حلقه کردم و گفتم: ما چقدر سریع مثل یک قفل و کلید بهم چفت شدیم!

و به خودم قول دادم که هر طور شده ویزای آمریکای او را درست کنم تا در دفتر من شروع به کار کند. آخ... حالا باید راهی هم پیدا کنم و خودم را از شر «مهربان» این زنیکه رمانتیک خلاص کنم!
من انگار بدجوری به این چاه مرموز ویل معتاد شده‌ام...

«آتوسا» معشوقه سی ساله دکتر آی کلاه‌دار

دوستش دارم؟

آره دوستش دارم انگار! نمی‌دونم... شایدم نه... نمی‌دونم... اما آره... دوستش دارم... سخنرانی دکتر آی کلاه‌دار توی کنفرانس هیپنوتیزم کرد. گفتم باید بپریم توی بغلش و ماچش کنم. نمی‌دونم چرا یهوایی اون تیکه فیلم مونیکا لوینسکی توی بغل بیل کلینتون که توی ماهواره دیده بودم یادم اومد!
اصلاً باورم نمی‌شد که بتونم این قدر ساده دکتر آی کلاه‌دار رو شیفته خودم بکنم... وقتی که توی چشاش می‌دیدم که عین یه اسب رام دوست داره که افسارش توی دست من باشه... من مٹ فیلم‌های کابویی که مامانم واسم تعریف کرده بود، گفتم: هی‌ها... و اون یه جور... با یه صدای... چه جوری بگم... آره... با یه صدای ملانکولیک گفت: آره... محکم‌تر بکش... آره... آره... محکم‌تر...
و من همون جا دلم می‌خواس که با صدای بلند توی بلندگوهای مسجدا و رادیو و تلویزیونا جار بزنم:

I'm making love with Dr.I.Kolahdar -

حتی دلم می‌خواست که یه کم مٹ فیلمای آمریکایی «ولگار» باشم و بگم:

I'm Fucking Dr.I.K -

دکتر آی کلاه‌دار تعجب کرده بود که انگلیسی رو مٹ آمریکایا تلفظ می‌کنم... خب من از ماهواره‌ها خوب استفاده کردم، خیلی چیزا یاد گرفتم... حالا باید همه مهارت‌هامو به کار ببرم تا اون ویزای آمریکای منو درس کنه... می‌دونم هم که درست

می‌کنه... اینو از توی چشاش خوندم... بعدش یه حسی بهم دس داد که انگار می‌تونم تموم آدمای حکومتی‌رو از رده بالا تا پایین مثل مهره‌های شطرنج جمع کنم و بریزم توی یه کیسه و درشو محکم ببندم و مث یه کوله‌پشتی با خودم حمل‌شون کنم... و آخر سر بندازمشون توی دریاچه نمک قم...

من آدم رومانتیکی هستم واسه این، خاطره اولین عشق‌بازی خارج کشورم رو علیه تموم ممنوعیت‌ها توی یه پاکت پلاستیک نگه داشتم... خب... آدم چه می‌دونه بعد چی می‌شه... حالا دیگه دی‌ان‌ای خیلی چیزا رو ثابت می‌کنه...

«مهربان» معشوقه رمانتیک دکتر آی‌کلاه‌دار

می‌گویند ساده‌لوح‌ها معمولاً مهربانند و هشیاران معمولاً شیطان صفت. من یک هشیار مهربانم. و به‌خاطر این خصیصه از جرگه آدم‌ها خارج شده‌ام. من نمی‌دانم چه هستم! و ماهیتم چیست؟

من دکتر آی‌کلاه‌دار را خیلی دوست داشتم. اما چند روز بعد از اینکه از سفر مغولستان برگشت، ناگهان توی شیشه محدب چشم‌هایش این جمله را خواندم:

نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار

این جمله مثل جمله‌های کامپیوتری روی صفحه دیجیتالی چشم‌هایش مرتباً ظاهر می‌شد و محو می‌شد.

حقیقت این است که اصلاً قصدی نداشتم که در مورد معشوقه جدید دکتر آی‌کلاه‌دار کنجکاوی کنم، اما وقتی که او به توالی رفته بود، یادش رفت که تلفن دستی‌اش را با خود ببرد. تلفن دستی‌اش ناگهان تکان خورد... چند تکان حسابی روی میز... و من روی صفحه روشن آن خواندم:

«پرنس تاجدار من...»

دل‌م برات یه ذره شده... وقتی که به آمریکا اومدم، مث یه لوبیای سحرآمیز

از نوک پاهات همین جور ماچت می‌کنم تا پیام بالا... بعد کلاحت رو از
سرت برمی‌دارم و به جاش یه تاج می‌ذارم سرت...
قربونت می‌رم
پرنسس آنوسای تو»

من هیچ چیز نگفتم. هنوز او توی توالت بود که من یواشکی از اتاق بیرون آمدم
و در خیابان شروع کردم به دویدن. همان موقع بود که واقعاً حس کردم که من یک
«آدم» نیستم. جور بدی دلم گرفته بود. آیا بهتر نیست که یک پرنده بشوم؟ همین‌طور
که می‌دویدم به یک جاده شنی رسیدم. پرنده‌ها روی درخت‌ها آواز می‌خواندند. در
گودالی گل‌آلود در وسط راه به پرنده‌ای برخورددم از طایفه کلاغ‌ها که روی یکی از
بال‌هایش به جای پر سیاه، پرهایی به رنگ قرمز و نارنجی و زرد روئیده بود. پرنده‌ای
استثنایی بود. ایستادم به تماشایش. تا شاید خودم را در او پیدا کنم. پرنده بی‌هیچ
دلیلی عصبی شد. جیغ‌کشان از وسط گودال پرید توی فرقی سرم و با نوک تیزش شروع
کرد به حمله کردن به موهای سیاهم... آن‌قدر نوکش تیز بود که فکر کردم مغزم را
سوراخ کرده است. همین‌طور که با دست‌هایم او را می‌راندم، داد کشیدم: «چه مرگت
است خر احمق بی‌شعور!؟»

پرنده با همان حالت عصبی دوباره برگشت در همان گودال گل‌آلود و جوابم را
هم نداد! شاید هم زیر لب جیغ‌جیغ‌کنان می‌گفت: خر احمق خودتی، «آدم» مزخرف!
گفتم: احمق بیچاره من که آدم نیستم!

جداً پرنده‌ی دیوانه‌ای بود! همه مزرعه را ول کرده بود و چسبیده بود به یک
گودال کم‌عمق گل‌آلود! رو کردم به پرنده و گفتم: کثافت دیوانه! من از دست آدم‌ها
فرار کردم تا شاید مهربانی را توی شما پرنده‌ها پیدا کنم، اما تو به من نشان دادی که
دنیای شماها هم از دنیای آدم‌ها بی‌رحم‌تر است.

من با هشیاری عشق دکتر آی‌کلاه‌دار را پذیرفته بودم و فکر می‌کردم که او

حقیقی‌ترین مرد زندگیم در طول سال‌های زندگیم بوده است. درست است که این جفت فقط در کلمه جفت بود. چون من مثل نخود لپه همیشه تنها بوده‌ام و لپه دیگرم همیشه در میان لپه‌های دیگر گم بوده است. اما وقتی که این جمله از زبانم درآمد و به او گفتم که «تو حقیقی‌ترین مرد زندگیم هستی» ناگهان او هوس سفر به مغولستان را کرد و بعد از آن من به طور غیرمترقبه‌ای جهان انسانی را وداع گفتم. و مرگ من بسیار ساده و بی‌تشریفات بود.

«ماری» همسر دکتر آی‌کلاه‌دار

My husband? Well... May be... I don't know what to say! Yes... I think I Still Love him! A different love, perhaps!
I don't know... I really don't know...

«من»

چراغ‌های رابطه تاریکند

من «نه من» هستم. آره درست شنیدی. نه اینکه فکر کنی که من از «من» بیزارم. درست برعکس، «من» وقتی که سالم است و روح دارد خیلی هم دوستش دارم. اما از وقتی که متوجه شدم که توی «من» خیلی خرده‌شیشه وجود دارد، دیگر آن اعتماد عمیق را بهش ندارم. در حقیقت یک‌جوری درون «من» برایم خالی خالی شده است. این شک از نه سالگی در من بوجود آمد. از آن زمان که دختر همسایه از من خواست که برایش یک نقاشی بکشم و او نقاشی مرا با سرعتی ماورا تصور، کار هنری خودش قلمداد کرد. نقاشی من با نام او روی دیوار نصب شد و «من» ناگهان با یک «من پاک‌کن» حرف‌های یا شاید هم غریزی به‌کلی محو شدم. حتی نتوانستم اعاده‌نیت بکنم چون به‌طور غیر منتظره‌ای مات‌ومنگ شده بودم. و در آن حس بی‌عملی کشنده، فهمیدم که «من» قابل دزدیده شدن است. و «من» قابلیت‌های زیادی دارد که مرا کاملاً از هستی ساقط کند.

می‌دانم بعد از خواندن همین پاراگراف کلیک می‌کنی روی یک داستانک دیگر. چون نمی‌خواهی چیزی را بخوانی که تو را در مقابل خودت می‌ایستاند و به یادت می‌آورد که کیستی. تو فقط می‌خواهی هرهر بخندی... آره هرهر...
می‌فهمی چه می‌گویم؟

من فقط به خاطر تو که هنوز «نه من» را نمی‌شناسی و اگر هم می‌شناسی شانه‌هایت را بالا می‌اندازی و چشم‌هایت را برمی‌گردانی، می‌گویم «من»... تو هم مثل دختر همسایه، دو سه ساله بودی که یاد گرفتی که کلمات را از دهان هوشمندان بخشنده مهربان بدزدی، آن‌ها را از آن خودت بکنی و با چینش نامتجانسی معنایشان را ازشان بگیری و با لودگی مردم را بخندانی تا آن‌ها تو را مثل تاج ستارگان هالیوود روی سرشان بگذارند و مثل مگس‌ان دور شیرینی نیش‌هایشان را توی لب‌هایی که اغواگری را از بازیگران تلویزیون آموخته‌اند، فرو کنند.

چه حیف، حالا که دیگر حرف زدن هم از یادت رفته است!

«من» تو را خوب می‌شناسم و بازی‌های جدیدت را فوت‌آبم و می‌دانم برای گفتن این اصطلاحات قدیمی مرا از نسل دایناسورها می‌دانی. چون نمی‌خواهم زبان فیسبوکی به کار ببرم و مثل تو بدون آنکه فکر بکنم جمله‌های فیسبوکی را نشخوار کنم.

آره، درست حدس زده بودم که همین حالا شروع می‌کنی به خمیازه کشیدن! این حربه‌ای است که به من بگویی که من یک مورچه‌ام روی پیراهن تو و تو با بی‌اعتنایی مرا با یک تیفرنگ پرتاب می‌کنی روی زمین. و دوست داری که به من نشان بدهی که من برای تو نامرئی هستم. تو چه ساده‌لوحی که مرا ساده‌لوح تصور می‌کنی. آخر چطور نمی‌بینی که وقتی که من به تو نگاه می‌کنم تمام تنت، حتی سفیدی چشم‌هایت را می‌بینم که با کلمه «من» خالکوبی شده است. تو فکر می‌کنی چه ترکیب خطاطی زیبایی، درست مثل آثار هنرمندان مدرن!

تو اصلاً متوجه نیستی که «من» مثل یک چشم الکترونیکی همه‌جا شاهد تغییرات

لحظه به لحظه تو هستم و به خاطر این، دست ماموران اطلاعات اینترنتی را از پشت بسته‌ام! مثلاً همین امروز صبح که سوار قطار شده‌ام که به سر کار بروم، قطار که حرکتش کند شده است و مثل مورچه‌های آهنی راه می‌رود، از پنجره به خیابان نگاه می‌کنم. و می‌بینم که همزادان نشسته است زیر آفتاب پشت پنجره یک کافه و سرش توی صفحه آیفون‌اش خم شده است. «من» می‌دانم که حتماً دارد هایکوه‌های روزمرگی‌های فیسبوکی را می‌خواند. عجله دارم که به محل کارم برسم. به خودم می‌گویم چه عجله بی‌معنایی!! ایستاده‌ام در شلوغی واگن قطار. تو هم نشسته‌ای ولو روی صندلی مقابلم و برای کسی پیغام الکترونیکی می‌فرستی. من به شدت حس می‌کنم که دوست دارم عاشق بشوم. به اطرافم نگاه می‌کنم تا یک «نه من» پیدا کنم. مردی ایستاده است به موازات من. قد بلندی دارد و لاغر اندام است. لبخند می‌زند و به صندلی خالی اشاره می‌کند و می‌پرسد: دوست دارید بنشینید؟ می‌گویم: نه، این صندلی برای شما رزرو شده است! می‌پرسد: مطمئنید؟ می‌گویم: بله! مرد دوباره لبخند می‌زند و می‌نشیند. چشم‌هایش هم کمی برق می‌زند. می‌نشیند کنار تو. تو هیچ حرکتی نمی‌کنی. او کمی جابجا می‌شود. اما هنوز نشسته، کامپیوتر دستی‌اش را از توی کیفش در می‌آورد. قبل از اینکه صفحه روشن بشود به من نگاه می‌کند و دوباره لبخند می‌زند. من لبخند او را جواب نمی‌دهم. به صداقت لبخندش مطمئن نیستم. بعد می‌بینم که دارد خبرهای روز را می‌خواند.

تو لبخند آن مرد را نمی‌بینی چون داری به یک تصویر نگاه می‌کنی.

من معمولاً دوست ندارم روی صندلی بنشینم. حتی اگر از خستگی و بی‌حوصلگی بمریم. دلیلش اینست که «من» در کمال تسلط به چشم‌ها، انگشتان و صفحه روشن کامپیوترهای تو و همه همزادانت نگاه می‌کنم حتا اگر این کار یک تخلف قانونی محسوب بشود! آخر تو و همزادانت آن قدر ساده‌انگارید که حاضرید مرا که در بالای سرتان ایستاده‌ام و نوشته‌هایتان را می‌خوانم، در کمال قساوت به دست پلیس بدهید، اما اصلاً به خودتان این زحمت را نمی‌دهید که ماموران مخفی اینترنتی را که در

همان زمان تمام کلمات و حتا کلیک‌های شما را ضبط می‌کنند، شناسایی کنید. پس «من» در کمال قدرت و اعتماد به خود، بالای سرتان می‌ایستم و همه کلیک‌های شما را می‌شمرم.

من یکبار تو را دیده بودم که در وسط عشق‌بازی با یک زن که هفته پیش با او در پارتنی دوستت آشنا شده بودی، در همان حالت نعوظ، کامپیوتر دستی‌ات را از بالای تخت‌خواب برداشتی و به صفحه فیسبوک نگاه کردی تا ببینی که چه کسی آهنگی را که پست کرده‌ای، لایک زده است!

چقدر حیف است که حرف زدن از یادت رفته است! فقط سرت را تکان می‌دهی و می‌گویی: م...ن...ن... من..آره... من...

من بالای سرت ایستاده‌ام. حالا داری دوباره اسم خودت را گوگل می‌کنی. دوباره می‌روی توی فیسبوک. صفحه را از بالا تا پایین نگاه می‌کنی و بدون آنکه نوشته‌ها را بخوانی یا یوتوب‌ها را نگاه کنی، دکمه لایک را از بالا تا پایین صفحه فشار می‌دهی. من اسم تو را پنجاه بار در طول یک ساعت ایستادن در قطار ساعت هشت صبح مرور می‌کنم.

تو موش آزمایشگاهی من شده‌ای، هر چند تو به من مثل یک مورچه مرده نگاه می‌کنی!

قطار حالا سوت می‌کشد و بدون آنکه در هیچ ایستگاهی توقف کند به پیش می‌رود. تو سرت را برنمی‌گردانی. اما آن مرد سرش را برمی‌گرداند، و دیگر به چشم‌هایم نگاه نمی‌کند چون من جواب لبخندش را نداده‌ام. مرد صفحه فیسبوکش را باز می‌کند. زنی در طرف راستم نی کافه‌لانه را توی حفره دهانش فرو می‌برد و چند لخته شیرین خامه‌ای آغشته با طعم توت‌فرنگی یا کارامل را هورتی می‌کشد بالا. تو صورتت را برمی‌گردانی و نگاه سریعی به او می‌اندازی. زن از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و آخرین قطعه توت‌فرنگی را از لوله نی بالا می‌کشد. ابروهایت در هم فرو می‌روند. من امروز پیراهن بلندم را پوشیده‌ام و قصد دارم از قطار که پیاده می‌شوم، از

بالای پل تا محل کارم رقص کنان بخوانم: «من نه منم نه من منم.»
قطار می ایستد. می گویی: فاک! و به سرعت از جایت بلند می شوی و از در قطار
خارج می شوی.
مرد نگاهم می کند، منم نگاهش می کنم. هر دو به طور بی معنایی لبخند
می زنیم.
من پیاده می شوم. حس رقص از تنم بیرون رفته است. دلم می خواهد بروم سینما
و یک فیلم عاشقانه ببینم که آدمها توی چشم همدیگر خیره نگاه می کنند.

۲۰۱۰ شیکاگو

یادداشت‌های دلتنگانه بهاری

یادداشت یکم: من یک کرگدن شدم!

باور کنید، باور کنید من کرگدن‌ها را بسیار دوست می‌دارم. آن‌ها با مهربانی به گنجشک‌ها، پروانه‌ها و مگس‌ها سواری می‌دهند و هرگز نمی‌گویند: «ای گنجشک بی‌سروپا، چرا روی شیارهای پوست من نشسته‌ای و تخم پشه‌های نازک‌بال را با دانه اشتباه می‌گیری.» آن‌ها هرگز نمی‌گویند که: «ای پروانه سبک‌وزن، برای سنگینی‌ات روی پوست من باید مالیات بپردازی!» آن‌ها هرگز نمی‌گویند: «ای مگس وزوزو، تو با وزوزت خواب را بر من حرام کرده‌ای!»

کرگدن‌ها حیوانات بخشنده‌ای هستند.

اما آن‌هایی که در پوست کرگدن فرو می‌روند، روح کرگدن را نمی‌شناسند. آن‌ها به هیچ گنجشک و پروانه و مگسی اجازه پرواز بر فراز پوست مصنوعی‌شان را نمی‌دهند. کرگدن، همان اسب شاخدار (یونیکورن) معصوم است که از یک قطره خون مدوسا به دنیا آمده است در لحظه نبردی که پرسئوس سر مدوسا را از تنش جدا کرده است.

یادداشت دوم: بردگی جدید

بردگی همیشه خرید و فروش انسان‌ها در بازار برده‌فروشان نیست. بردگی امروز خرید و فروش نامریی روح آدم‌هاست.

مردی در کتاب «شازده کوچولو» مرتباً می‌گوید: «وقت ندارم.» چون او پیوسته در حال شمارش اسکناس‌هایش است. ما بی‌آنکه در حال شمارش اسکناس‌هایمان باشیم مرتباً می‌گوییم: «وقت ندارم!» چون در حال شمارش چیزهای دیگری هستیم که مرتباً خود را به ثبت برسانیم.

بهار امسال ما به سیاه‌لشکرهای ایمیل‌های الکترونیکی تبدیل شدیم و در زندان ایمیل‌های تولیدات انبوه گم شدیم. زیر نام ما چند واژه پوسیده، بهار را تبریک گفته بود. حیف از تصویر شکوفه‌ها و شقایق‌ها که فقط تصویرشان اندوه دریافت کارت‌های نوروزی را از دل ما می‌برد.

و چقدر سخت بود که با فشار انگشت روی کلمه «حذف» هم نام ما و هم تصویر شکوفه‌ها و شقایق‌ها برای ابد محو می‌شود!

یادداشت سوم: «سرانجام»

من یک خواننده پراهمستم که هیچ‌کس صدای مرا نشنیده است جز کسانی که بی‌آنکه من متوجه باشم، پاورچین پاورچین پشت دیوار آشپزخانه ایستاده‌اند تا وقتی که من پیازی را خرد می‌کنم، زمزمه‌های مرا بشنوند. آن‌ها نمی‌دانند که اشک‌های من از عطر پیاز نیست. صدای من حقیقتاً از مغز استخوانم تراوش می‌کند. چون بی‌آنکه خودم استخوان‌هایم را مثل فلوت سوراخ کنم، استخوان‌هایم صدای مرا همراهی می‌کنند... استخوان‌هایم روح مرا خوب می‌شناسند.

من نه ارفئوس را ملاقات کرده‌ام و نه انا جیمز را... اما هر وقت انا جیمز ترانه «سرانجام» را می‌خواند، من هم صدای او را با صدای خودم همراهی می‌کنم.

اما هیچ‌کس نمی‌داند که این آواز هرگز سرانجامی از حقیقت برای من نداشته

است! اگر تو هم یک روز دوست داشتی این آواز را بخوانی، مطمئن باش هر کجا که باشی، فلوت استخوان‌هایم صدای تو را همراهی می‌کنند.

یادداشت چهارم: دوست

گفت: مگر می‌شود به آب گفت روغن زیتون؟

گفتم: در این دوره بعضی‌ها به آب می‌گویند روغن زیتون و خیلی‌ها هم باور می‌کنند!

روز بعد گفت: خوشحال می‌شوم اگر کتاب‌هایت را برایم بفرستی که بخوانم.

کتاب‌هایم را برایش فرستادم.

گفت: نوشته‌هایت زیبا هستند. آن‌ها را دوباره خواندم. من معمولاً کتابی را دوباره

نمی‌خوانم.

گفتم: دوست داری همین واژه‌ها را که به من می‌گویی روی کاغذ بنویسی؟

گفت: لینک ناشرینی که کتاب‌هایت را چاپ کرده‌اند برایم ایمیل کن!

گفتم: آن‌ها در کتاب‌هایی هستند که برایت فرستاده‌ام!

و برایش لینک ناشرین را نفرستادم!

چند ماه گذشت.

در مجله دیدم که درباره کتابی که اصلاً نخوانده است یک نقد نوشته است. چون

آن زن نویسنده ناگهان یک‌شبه «معروف» شده بود.

گفت: من هرگز درباره بعضی از نویسندگان جوان چیزی نمی‌نویسم! چرا آن‌ها

را «معروف» کنم؟

من چیزی نگفتم. اما از خودم پرسیدم مگر نویسنده حرف‌هایم را برای «معروف

شدن» می‌نویسد؟!

گفتم: خیلی‌ها به روغن زیتون می‌گویند آب و هیچ‌کس هم حرف‌هایشان را باور

نمی‌کند!

یادداشت پنجم: من از زن‌ها می‌ترسم!

من اصلاً دوست ندارم که مثل بعضی از آدم‌ها که بسیار می‌ترسند شعار بدهم که نمی‌ترسم.

من اصلاً ترسی از واژه «ترس» ندارم!

من اصلاً دوست ندارم که فریاد بزنم: «من بسیار قدرتمندم» تا به خاطر شعارهایم در خانه‌های رنگارنگ تاج‌های رنگارنگ کاغذی به سرم بزنند...

من از خیلی چیزها می‌ترسم!

سال‌ها پیش وقتی که زندانی شدن در یک اتاق تاریک را تجربه کردم، از مرد و تاریکی هر دو ترسیدم.

و بعد وقتی که «عشق» مترادف هیچ چیز نبود جز عشق، از عشق هم ترسیدم. چند سال بعد وقتی که مورد احترام بعضی از نویسندگان آمریکایی قرار گرفتم، یک زن نویسنده ایرانی را به شهر دعوت کردم. من زلال بودم مثل انعکاس تصویرم روی پوست جوان گیلان... من همه پولم را دادم تا دو تا گیلان بخرم. یک گیلان برای او و یک گیلان برای من... او سال‌ها عادت کرده بود که به «مزوران» عشق بورزد و به «مزدوران» احترام بگذارد. او عادت کرده بود که گیلان‌ها را به خاطر اینکه چهره حقیقی‌اش را در آینه پوست‌شان منعکس می‌کنند، زیر پا له کند!

وقتی که خداحافظی کرد و از خانه‌ام بیرون رفت، گفت: تو مامور سیا هستی! بعد در کتابی که چاپ کرد از همه ماموران سیا و کسانی که او را برای چلوکباب، گوشت استیک و شراب قرمز به خانه‌اش دعوت کرده بودند، تشکر کرد... و نام من جذب طبیعت گریزان هوا شد و همراه با شکوفه‌های پرپر شده گیلان... گم شد!

بعد به من تلفن کرد و گفت: ببخشید که در کتابم از تو تشکر نکرده‌ام!

مردم برایش هورا می‌کشیدند... هنوز هم برایش هورا می‌کشند!

«ترس»، هم از «ناشناختن» می‌آید و هم از «شناخت»...

«نترسیدن» هم از «هر دو» می‌آید.

یادداشت ششم: خانم «دکتر» ایکس

من دوبار خانم «دکتر» را ملاقات کرده بودم. یک هفته پیش او برایم یک ایمیل فرستاد به این مضمون:

من یک دکتر و پروفسور دانشگاه هستم» و همچنین عضو فعال جنبش حقوق زنان در ایران. می‌خواهم با شما در مورد موضوعی صحبت کنم. لطفاً شماره تلفن خودتان را برایم بفرستید.

دکتر ایکس

او آشنایی ما را کاملاً نادیده گرفت و لحن خشک و رسمی نامه‌اش باعث شد که دلم برای نامه‌های محبت‌آمیز مردان تنگ بشود. برایش نوشتم:

خانم دکتر ایکس

سال نو مبارک!

برایتان سالی مملو از «محبت» و شادکامی آرزو می‌کنم.

و شماره تلفنم را هم برایش نوشتم.

او هرگز به من تلفن نکرد!

یادداشت هفتم: آن مرد فمینیست

چندی است آن مرد فمینیست شده است و مرتب از حقوق زنان دفاع می‌کند. اما وقتی خودش را به کلی فراموش می‌کند، و یا تنهایی بر او فشار زیادی وارد می‌آورد، ناگهان شروع می‌کند به فحش‌دادن به بعضی از زنان... فحش‌های تحقیرآمیزی

که اکثراً به اندام‌های جنسی زنان مربوط می‌شود. با تقدیم این فحش‌ها به زنان تصور می‌کند که جایزه «ارتقا به درجه روشنفکر» نصیب او شده است! آیا باید به آرامی گوشی تلفن را سر جایش بگذارم؟

تصمیم می‌گیرم که مفهوم توهین جنسی را برایش توضیح بدهم... و همچنین بگویم که نه فقط این «مزورانه» است که شما پشت سر آدم‌ها فحش‌شان می‌دهید، بلکه به حضور من به عنوان یک زن هم دارید توهین می‌کنید!

بعد از توضیح این مفاهیم می‌گوید: ببخشید! قصد توهین نداشتم... اما مطمئن نیستم که بعد از خدا حافظی چه واژه‌هایی را زیر لبش زمزمه خواهد کرد!

اول اپریل ۲۰۰۷

یادداشت‌های دلتنگانه تابستانی

یادداشت یکم: نگاه تیز و زبان تیز و نوشتار تیز (به: م. ش)

دلم گرفته است

به ایوان می‌روم و دستم را به پوست کشیده شب می‌کشم
چراغ‌های رابطه تاریکند.

فروغ فرخزاد

من هرگز او را ندیده‌ام، اما می‌دانم که تیز نگاه می‌کند. زبانش تیز است و
واژه‌هایش تیز. و می‌دانم این تیزی از خشم اوست و خشم او از دوست داشتن...
دوست داشتنش را دوست می‌دارم. می‌دانم که گاه وقتی که بسیار غمگین است،
می‌نشیند جایی نزدیک برج ایفل، کنار رود سن و ماهی‌ها به نوک انگشتانش بوسه
می‌زنند... و می‌دانم که هیچ‌کس این را نمی‌داند جز من!

یادداشت دوم: دعا خلیل آسواد

گفتم: من هرگز گاوهای زخمی را در صحنه‌های گاوبازی ندیده‌ام. سگ‌های زخمی را هم در سگ‌بازی. خروس‌جنگی‌ها را هم ندیده‌ام. قتل‌عام گوریل‌ها و کرگدن‌ها را هم نه... اما سنگسار «دعا خلیل آسواد» را از ۲۷ اپریل تاکنون هر روز دیده‌ام. و از روز ۲۷ اپریل رنگ قرمز یعنی دعا، پیراهن قرمز یعنی دعا، گرمکن قرمز یعنی دعا... موی سیاه بلند تابدار یعنی دعا... زن یعنی دعا... دعا یعنی دعا... دعا... دعا که ایستاده است تماماً توی تن من... شاید در چشم‌هایم یا در کنج استخوانم که یک روز بروم در همان میدان و در همان میدان او را دوباره به دنیا بیاورم از سنگ مرمر با یک گرمکن قرمز... خندید آن زن و گفت: هر روز رخ می‌دهد از این دست، فقط ما نمی‌بینیم! وقتی که رفت دیگر رفت!

آیا او آن قبیله مردان را فراموش کرده است از لحظه کندن دامن دعا از تن تا سوت و سنگ و لگد و خرد شدن استخوان‌هایش و شیار خون... و لحظه استمناء قبیله‌ای از مردان....

یادداشت سوم: یک تکه یا تمام

او دست‌هایی شفاف‌بخش دارد. یعنی یک پارچه سبز روی تن می‌کشد و آن نقطه را که باید با چاقو ببرد، با چاقو پاره می‌کند. غده را بیرون می‌آورد. خون را پاک می‌کند و جای زخم را می‌دوزد. او از صبح تا شب فقط یک تکه می‌بیند. آن را با چاقو می‌برد، سلول‌های مجتمع بیمار را قیچی می‌کند، تکه‌های پاره را به هم وصل می‌کند... و روز بعد همین قصه دوباره تکرار می‌شود.

من اما از صبح تا شب تمامی آدم‌ها را می‌بینم از سر تا پا... می‌ایستم روبه‌روی‌شان... گاهی هم می‌نشینم... می‌روم زیر پوست‌شان و گاه با ولع با دل‌شان حرف می‌زنم وقتی که تاپ تاپ تاپ تاپ... تاپ تاپ مثل یک کارخانه کار می‌کند... با زبان‌شان طعم شلیل را می‌چشم... با اورگان‌های تن‌شان عشق می‌ورزم... و بعد بیرون

می آیم و پرسه می زنم در انتخاب هایم از سر تا پا...
من و او می نشینیم سر یک میز... من او را می بینم، اما دوست ندارم آن طور که
نشسته است روبه رویم ببینمش... دلم می خواهد چهره و اندامش را فرم بدهم با
یک کاردک مجسمه سازی... او فقط یک تکه از تن مرا می بیند. همان تکه که پنهانش
کرده ام و دوست دارم که در خشن ترین لحظات تنهایی، یک چاقوی شفافخش، غده
اندوه را از دلش بکشد بیرون...
پایش که از زیر میز به پایم می خورد، من پایم را جمع می کنم.

یادداشت‌های دلتنگانه پاییزی

یادداشت یکم: خنده

من عادت دارم همیشه می‌خندم... به همه کس..و... به همه چیز...
همه می‌پرسند: به چه می‌خندی؟
می‌گویم: به هیچ چیز! و به همه چیز...
در دلم می‌گویم: آیا شما هرگز خواسته‌اید تا معنی «خنده» را در آن لحظه که
«باید، باید، باید» دریابید، درک کنید؟

یادداشت دوم: ابتذال!

صدبار روی کاغذ نوشتم: ابتذال، ابتذال، ابتذال، ابتذال، ابتذال...
اگر صد بار دیگر روی این کاغذ سفید بنویسم «ابتذال»، آیا «ابتذال» به‌سوی
«ارزش» حرکت خواهد کرد؟

یادداشت سوم: ارزش!

دختر جوان گفت: اگر من و دوستم کنار یک چاه ایستاده باشیم و فرصتی برای پیشرفت برای هردویمان در آن سوی چاه باشد، من «دوستم» را به درون چاه هل می‌دهم تا آن «فرصت» از آن من بشود!

یادداشت چهارم: شهرت

مشکل آنان که میلی دیوانه‌وار به شهرت دارند، عدم «دیدن شدن» است.

یادداشت پنجم: مشهور شده!

ناگهان مشهور شد.

به من ایمیل زد و گفت: تلفنت را گم کرده‌ام. به من تلفن بزن!

به او تلفن کردم.

گفت الان سرم شلوغ است. بعداً بهت تلفن می‌کنم.

او هرگز به من تلفن نکرد.

او می‌خواست که من به دیدارش شرفیاب شوم. من به دیدارش رفتم.

نه به‌خاطر اینکه عاطفهام مرا به دیدارش کشانده بود: من کنجکاو بودم.

می‌خواستم عنصر «ابتدال» را بهتر بشناسم.

یادداشت ششم: شاعر

او ناگهان ثروتمند شد... و ناگهان شاعر شد... امروزه یا ثروتمندها به‌سرعت شاعران

معروفی می‌شوند یا هم‌خوابه‌های جوان...

او هر وقت می‌خواست کسی بر نوشته‌هایش نقدی بنویسد، یک نامه سراپا

محبت (محبت یا تملق؟) می‌نوشت تا در تصور خودش منتقد را با «واژه» بخرد... بعد

او را به کلی فراموش می‌کرد و به طومار بیوگرافی‌اش در «ویکی‌پدیا» یا سایت‌های

مختلف دیگر می پرداخت.

شاعران واقعی همه در دهلیزهای گوشه گیری شعرهایشان را می نویسند!

یادداشت هفتم: دروغ... از خود بیگانگی

دیروز وقتی که برای یک شاعر تازه به دوران رسیده ایرانی - آمریکایی! ایمیلی فرستادم تا یک کتاب شعر جدید را به او معرفی کنم، او با زبانی رسمی و با نام دیگری جوابم را فرستاد (او می خواست با فخرفروشی به من بگوید که آن قدر مهم شده است که حالا دیگر یک سکرتر استخدام کرده است) و از من خواست تا به سراینده کتاب شعر جدید پیغام بفرستم تا با «او» تماس بگیرد! او سالها مرا «دوست خودش» می دانست و خود را شریک غم و شادی من!!
برایش نوشتم:

«م» عزیز؛

آرزو می کنم که تندرست باشی.

آدرس وبلاگ شاعر کتاب شعر جدید و همه اطلاعات مربوط به او را در لینک زیر برایت می فرستم که «خودت» با «او» تماس بگیری.

عزت

در جوابم نوشت:

"Thank you for your mail. MM will respond to you as soon as possible. Best MM."

البته او یک "S" از واژه‌ی "Possible" را فراموش کرده بود بنویسد و یک E در مقابل mail.

یادداشت هشتم: «اولین» زن نمایشنامه‌نویس زن ایرانی

من به واژه «اولین» حساسیت پیدا کرده‌ام و فکر می‌کنم آدم‌ها به خاطر اینکه کمبودهای خود را بپوشانند می‌خواهند همیشه خود را «اولین...» قلمداد کنند.

«او» در یک مصاحبه به زبان انگلیسی گفته است: «من اولین زن نمایشنامه‌نویس ایرانی هستم که کتابم در خارج از کشور به چاپ رسیده است. اگر در ایران می‌ماندم، اولین زن نمایشنامه‌نویس محسوب می‌شدم در میان جمع نمایشنامه‌نویسان مرد!!!...»

«او» هیچ نمایشنامه‌ای قبل از اینکه کتابش در خارج از کشور به چاپ برسد، در ایران به چاپ نرسانده بود!

یادداشت نهم: خوبی

بدون آنکه نگاهم کند، با خنده گفت: «تو آن قدر خوبی که آدم به حرف‌هایت اهمیت نمی‌دهد!»

شب، سر میز شام به او گفتم: متشکرم که «صادقانه» مرا به چالش کشیدی!

گفت: نمی‌دانم منظورت چیست؟

گفتم:... که آن قدر خوبم که کسی حرف‌هایم را جدی نمی‌گیرد! اما آیا هرگز فکر کرده‌ای که: آنچه اصل است از دیده پنهان است؟^۱

ناگهان گونه‌های خوش‌رنگ قهوه‌ای‌اش با سرخی آمیخته شد. چشم‌هایش در تخم چشم‌هایم ثابت ماند و با نوعی شرمساری گفت: مرا ببخش... مرا ببخش... مرا ببخش... واقعاً منظوری نداشتم... مرا ببخش... گفتم: من از تو ممنونم که در مقایسه با آدم‌های دیگر آنچه که در ذهن داشتی به زبان آوردی!

دوباره گفت: مرا ببخش...

و چشم‌هایش تر شد. دوست داشتم بغلش کنم و ببوسمش.

گفتم: این شعر را به خاطر می‌آوری؟

۱. شازده کوچولو - اثر سنت اگزودوپری

«نیکی را چه سود

هنگامی که نیکان، در جا سرکوب می‌شوند

و هم آنان که دوستدار نیکانند؟»^۱

سعی کرد معنی شعر را متوجه بشود. در چشم‌هایش می‌دیدم که انگار هزار بوفالوی هراسان و مضطرب در هزار جهت می‌دوند و گرد و غبار به پا می‌کنند. گفت: نه...

گفتم: نمایشنامه «زن نیک سچوان»^۲ را خوانده ای؟

لب پایینی‌اش تکان خورد. نمی‌دانست از چه حرف می‌زنم.

گفت: نه.

گفتم: بخوانش... چون تو حقیقتاً در این لحظه «دوست خوب من» هستی!

یادداشت دهم: نازنین

گفت: تو آن قدر نازنینی که آدم نمی‌تواند در مقابل تو دروغ بگوید!

من آن مرد را دوست می‌داشتم و می‌دانستم همین الان دارد به «نازنین» اش

دروغ می‌گوید!

یادداشت یازدهم: عشق

تنها عشق می‌تواند بر «ابتذال» غلبه کند.

یادداشت دوازدهم: خودکشی

گفت: من «ابتذال» را در این جهان دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. و بارها به خودکشی

۱. شعر «نیکی را چه سود» اثر برتولت برشت، از مجموعه «من، برتولت برشت» ترجمه بهروز مشیری، چاپ چهارم، سوندا ۱۹۸۵

۲. نام نمایشنامه‌ای از برتولت برشت

فکر کرده‌ام. به محل خودکشی‌ام و چگونگی خودکشی‌ام...
در اتاق خوابم؟ در اتاق یک هتل؟ یا در صحنه تئاتر؟
در اتاق خوابم، جسد من تجزیه می‌شود. فاسد می‌شود و احتمالاً تا یک هفته کسی
از مرگم باخبر نخواهد شد! در اتاق یک هتل، هر چند هزینه مرگم را از قبل آماده
کرده باشم، جسد من با بی‌احترامی روبه‌رو خواهد شد!
زیباترین شکل خودکشی‌ام در صحنه تئاتر رخ خواهد داد. وقتی که حقیقت را بر
صحنه برهنه بازی خواهیم کرد!

یادداشت‌های دلتگانه زمستانی و یک یادداشت شادمانه

آفتاب از پشت پنجره وزید توی اتاق و ایستاد پشت چشم‌هایم. گفتم چقدر خوشبختم من! لباس‌هایم را پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. گفتم امروز همه را توی کوچه و خیابان باید بغل کنم و ببوسم. در خانه را که باز کردم، یک دلار بازیگوش با وزش باد مرا به دنبالش کشاند. بازیگوشانه خندیدم و آن یک دلاری بازیگوش را دنبال کردم تا بالای یک درخت جوان تنومند بی‌برگ در یک روز زمستانی سرد، اما آفتابی. مثل یک وروجک از درخت ورچریدم بالا. یک دلاری لای ران‌های شکیل درخت نشست و از من پرسید: واسه چی با من قایم‌موشک بازی می‌کنی؟

گفتم: نمی‌دونم! امروز یه جوری هوس بوسه بازی و گرگم‌به‌هوا بازی دارم. حالا واسه چی تو منو به اینجا کشوندی؟

گفت: می‌خوای بدونی؟

گفتم: آره که می‌خوام بدونم!

گفت: پایینو نگاه کن!

دیدم آدم‌ها همه ایستاده‌اند با شال‌گردن و کلاه و دستکش و برایمان سوت می‌کشند و بوسه می‌فرستند. از بی‌خانمان گرفته تا ثروتمند، از پیر گرفته تا جوان و میانسال. نمی‌دانم همه برای من هورا می‌کشیدند یا آن یک دلاری بازیگوش. باد وزید و یک دلاری به رقص در آمد. همه هوراکشان به دنبالش دویدند توی کوچه و خیابان. من به پایین نگاه کردم. هیچ‌کس آنجا نبود جز مردی که توی آن سرما دستش را به طرفم دراز کرده بود. دستکش چرمی‌اش را از دستش در آورده بود. با لبخند گفت: حالا پیر تو بغلم. می‌خوام به یه قهوه داغ مهمونت کنم.

زل زل نگاهش کردم.

گفت: پیر دیگه!

گفتم: اوکی. یک، دو، سه...

می‌دانستم که ممکن است قلم پایش بشکند. اما انگار نه او به این فکر می‌کرد نه من. و پریدم.

۱

هرگز چنین نماند و چنین نخواهد ماند

دختر گفت: امروزه «ابتذال» مترادف است با «ارزش»!

مادر گفت: امیدت را از دست نده! هرگز چنین نمانده و چنین نخواهد ماند.

دختر گفت: آنکه نمی‌اندیشد، خانه رنگی‌اش همیشه از شادی لبریز است.

مادر گفت: «خانه» رنگی است، اما سرد و خالی است.

دختر گفت: از کجا می‌دانی؟

مادر گفت: نگاه کن! بین خورشید چقدر تنهاست! اما همه برای گرفتن نور و گرما رو به سوی او دارند.

در شکوه ارزش گذاری و مذمت تحقیر

او سعی کرد خودمانی باشد. به پشت تریبون نرفت، بلکه پشت یک میز گرد ایستاد و سخنرانی‌اش را ایراد کرد. این‌طور می‌خواست وانمود کند که فاصله بین تریبون و مردم را تاب نمی‌آورد.

من همیشه مضامین سخنرانی‌هایش را دوست می‌داشتم و به او احترام می‌گذاشتم، اما در چشم ظاهرینان، احترام‌گذاری به معنای کوچک شمردن احترام گذارنده است. مردم ناخودآگاه شیفته آنند که تحقیر بشوند و تحقیر کنند. بی‌اعتنایی ببینند تا به چالش کشیده شوند.

شب بعد از پایان مراسم سخنرانی، وقتی که روی میز شام در مقابلم نشسته بود، چشم‌هایش را قرچیند و با حالتی حاکی از حس برتری طلبانه پرسید: خب، حالا «چه - کار» می‌کنی؟

منظورش این بود که «کارت چیست؟»

لبخند زدم. به طور لجوجانه‌ای «خودم» بودم. سعی کردم روی تیزی چشم‌هایم یک پرده آویزان کنم. من از قدرت بازیگری‌ام فقط در مواقعی استفاده می‌کردم که تئاتر واقعی زندگی در جریان بود و بازیگر روبه‌رویم تصور می‌کرد که در رندی گوی سبقت را از شکسپیر ربوده است!

پاسخش را دادم. در پاسخم حقیقی بودم. نگاهم اما بازیگرانه بود...
با حالتی که انگار حرفم را باور نمی‌کند. گفت: اوه... (این را با لهجه آمریکایی ادا کرد)

بعد نگاهش را برگرداند و با دیگری شروع کرد به صحبت کردن.
منهم به لبخند ژوگوندم خودم ادامه دادم!
او تا آخر شام پشت تریبون در مقابل من نشسته بود و تنها گفت‌وگوی ما سه جمله کوتاه بود:

- خب حالا «چه - کار» می‌کنی؟
- (جمله کوتاه من)
- اوه...

۳

معلول

زن اول: به فارسی که تایپ نمی‌کنی!
زن دوم: هنوز نه.
زن اول: رانندگی هم که نمی‌کنی!
زن دوم: هنوز نه.
زن اول: سیگار هم که نمی‌کشی، مشروب هم که نمی‌خوری!
زن دوم: نه.
زن اول: دروغ هم نمی‌گویی!
زن دوم: نه.
زن اول: پس بگو که تو یک معلول هستی! (با لحن شوخی)
زن دوم: می‌دانی. من مثل دختر نارنج و ترنج قبل از اینکه بمیرم گفته‌ام: آب، نان... بعد هم گفته‌ام: هوا...
زن اول: با تمام این‌ها تو یک معلول هستی! آدم معلول چه دختر شاه پریان باشد چه دختر نارنج و ترنج معلول است... معلول است دیگه!...
زن اول با تکرار واژه معلول تصور می‌کرد که خودش بزرگ و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. مثل یک آدم بادکنکی و... زن دوم کوچک می‌شود، کوچک‌تر و کوچک‌تر، به اندازه یک قطره آب که زمین خوب تشنه آن را با ولع می‌مکد.

۴

آدم‌های بادکنکی

باد که می‌آمد آن آدم بادکنکی که برای فروش ماشین‌ها و خانه‌های چوبی پرپرکی بر سر در مغازه‌های بزرگ مثل یک پرچم افراشته نصب شده بود، بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و به چپ می‌رفت و به راست...
زن نگاه کرد و گفت: انسان امروز!

۵

زن، سنگسار و حکایت شبلی و منصور حلاج

آیا قانون‌گذاران سنگسار، حکم دهندگان، سنگسار کنندگان و تماشاگران، درجات جنایات‌شان به یک اندازه است؟

زن بعد از سنگسار دعا خلیل آسواد، هر روز در میدانی به همان‌گونه سنگسار می‌شد. و پس از آن دیگر دست‌های هیچ مردی را بدون قلوبه سنگ نمی‌دید و پاهای هیچ مردی را هم بدون نیروی شکستن استخوان‌های تن زنی... یک روز تصمیم گرفت که به میدان سنگسار منصور حلاج برود و کنار شبلی بایستد. شبلی در میان مردان سنگسارکننده ایستاده بود و کلوخی را در انگشتانش می‌فشرد. زن به انگشتان شبلی خیره نگاه می‌کرد که صدای منصور حلاج را شنید. حلاج با دهان خون‌آلود در بالای دار گفت:

- شبلی، من چگونه می‌توانم تو را ببخشم وقتی که تو به آنچه که می‌کنی، آگاهی، و اینان ناآگاهند! آیا بین کلوخ و سنگ و سیمان فرقی هست؟
زن زوزه کشید، مثل زوزه آرام دعا خلیل آسواد. هنوز هم زوزه می‌کشید. تا دنیا دنیاست هم زوزه خواهد کشید...

یک حلقه از زنجیر بلند خاطره

Keep on the right in America!!

فوریه ۲۰۰۳

همیشه با شتاب راه می‌روم. در پناه دیوار راه می‌روم. به‌ویژه در شب، به‌ویژه در سوز
سرمای زمستان، دیوار تنها پناه زندگی من است.

به دیوار وقتی پناه بردم که در روز روشن، در ایستگاه قطار دو سیاهپوست به
من حمله‌ور شدند و خون پهنه صورتم را پوشاند و خون از روی لب‌های متورمم تا
زیر چانه‌ام جاری شد و من همان‌جا بود که فهمیدم در سرزمینی زندگی می‌کنم که
در شیشه سرد و مصنوعی چشم‌های آدم‌ها، «انسان» تنها یک تصویر است که از
تلویزیون روزانه زندگی پخش می‌شود. تلویزیونی بدون شیشه...
و من از همان زمان به دیوارهای ساکت معصوم پناه بردم.

امشب هوا بسیار سرد است. خودم را در پتوی سیاه کلاه دارم می‌پیچانم. به کلاه

پالتویم «هود» می‌گویند و من بی‌آنکه کوچک‌ترین شباهتی به «رابین هود» داشته باشم، هر شب به «رندی» رابین هود می‌اندیشم.

کفش‌ها و دامنم سیاه است. کیفم هم سیاه است. و کلاهم تا بالای لب‌هایم پایین آمده. هیچ‌کس در تاریکی نمی‌تواند درجه روشنی یا تیریزی رنگ چهره‌ام را تشخیص بدهد. نژادم را، زبانم را، هویتم را... و اینکه از کجا آمده‌ام؟ و در کجا ساکنم؟ آن قدر به گرمی و پناه دیوارهای اتاقم می‌اندیشم که سنگینی قدم‌های مردی را که از روبه‌رو می‌آید متوجه نمی‌شوم. هرم نفسش را حس می‌کنم. ناگهان فریاد می‌کشد:

Keep on the right in America ... -

واژه «آمریکا» را با تاکید ادا می‌کند.

کلاهم را پس می‌زنم. و نگاهش می‌کنم. و بعد با سکوت به راهم ادامه می‌دهم. چند قدمی که برمی‌دارم از خود می‌پرسم: «مرد» از کجا مطمئن بود که من آمریکایی نیستم؟ من پوستی روشن دارم. قدم بلند است. اندامی متناسب دارم. استوار اما با نرمش راه می‌روم. هر روز دوش می‌گیرم. همیشه پیراهنم بوی خوشبوترین عطرها را می‌دهد. لب‌هایم به آراستگی رنگینند با رژلب قرمز... موهایم زیر کلاه پنهانند و چشم‌هایم... از کجا او فهمیده که من آمریکایی نیستم؟ آیا به‌خاطر این است که پرچم آمریکا را روی پالتویم نصب نکرده‌ام؟ یا شال‌گردن پرچم آمریکا را دور گردنم نبسته‌ام؟ آیا کسی شعار «جنگ هرگز» را روی پالتویم سنجاق کرده؟ راستی آمریکایی بودن یعنی چه؟

قبل از اینکه از پله‌ها پایین بروم تا سوار قطار زیرزمینی بشوم، کنجکاو به خیابان نگاه می‌کنم. به ماشین‌ها که به‌سرعت درگذرند.

ماشین‌ها از دست راست به غرب می‌روند و از دست چپ به شرق... ناگهان می‌ایستم و به دیوار دست چپم خیره می‌شوم. من به غرب می‌روم و آن مرد به شرق... من در تصور او ماشینی هستم که از شرق می‌آید.

دیوار مال اوست. در قانون گذر ماشین‌ها، دیوار مال اوست.

در قلبم، دیوار مال من است. فقط برای آن لحظه که از کنارش گذشتم و نه بیش از آن...

صدای قدم‌هایی را می‌شنوم... سهمگین...

در راه پله‌ها، دیوار طرف راستم است. به طرف چپم که نگاه می‌کنم می‌بینم «برتولت برشت» به آرامی قدم به قدم همراه با من از پله‌ها پایین می‌آید.

با لبخند از من می‌پرسد: این بارانی را یادت می‌آید؟

آن بارانی را یادم می‌آید.

آن بارانی متعلق به مردی بود که بعداً به اس‌اس‌ها پیوست. آن روز صبح آن مرد آمده بود به اداره... بارانی‌اش را به دقت به جالباسی آویخت و بعد آن را با برس پاک کرد.

رو کرد به ما و گفت: از امروز آویختن بارانی به جالباسی قانون می‌شود. انضباط و پیروی از قانون آویختن بارانی شیوه جدید حکومت ماست.

«برتولت برشت» عینکش را جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «رد پا» را فراموش نکن! و با لبخند از من دور می‌شود. و در صدای سوت و مارپیچ‌های قطارهای زیرزمینی گم می‌شود.

صدای قدم‌هایی را می‌شنوم... سهمگین...

و شعر «رد پایت را پاک کن»^۱ را زمزمه می‌کنم.

«برتولت برشت» اما رد پایش را در من جا گذاشت.

دختری در ایستگاه قطار ویلن‌سل می‌نوازد. و گروهی با پوتین‌های سربازی و یونیفورم‌های طرح پلنگی از روبه‌رویم می‌گذرند.

و بعد ردیف ردیف مردان و بعد زنان با چادرهای سیاه، «صف به صف، استوار» از کنارم می‌گذرند و هیجان‌زده شعار می‌دهند. زنی با چادر پاره، آشفته و ژولیده می‌گوید: بچه من... بچه من گم شده... بچه من را کسی ندیده؟...

۱. شعری است از برتولت برشت، در تشریح زیستن در فضای فاشیستی آلمان نازی.

من در جست و جوی بچه گمشده به اطراف می‌نگرم.
هرم نفسی را در کنار گوشم حس می‌کنم. زنی با حسی طلبکارانه از من می‌پرسد:
پس روسری‌ات کجاست؟
می‌گویم: من برای رهایی و استقلال شعار می‌دهم، برای یافتن هویت، نه برای
روسری...

می‌گوید: بگذار امام بیاید... تا روی سر همه شما لچک بزنند...
رویم را برمی‌گردانم و به دنبال زنی که کودکش را گم کرده است، می‌روم.
صدای قدم‌هایی را می‌شنوم در پشت سرم... سهمگین...
قطار سوت‌کشان می‌آید.
صدای ویلن‌سل در سوت قطار محو می‌شود.
همه به واگن انباشته از مردم هجوم می‌آورند. اسبی لجام‌گسیخته، با چشم‌های
دریده از وحشت کنارم شیهه می‌کشد. زنی کودک معصومش را که پوست سوخته
تنش آویزان است، در آغوش گرفته است. مردی فریاد می‌کشد: زنن سرباز... قطار که
می‌گذرد، مردی در ایستگاه تابلوی «گئورنیکا»^۱ را با پارچه آبی می‌پوشاند.
مردی نوار فیلم «هیروشیما عشق من»^۲ را می‌سوزاند.
مردی در خواب‌هایم رخنه کرده است و تکرارکنان می‌گوید: تو سرطان داری.
تو سرطان داری.
تو سرطان داری.
با خشم می‌گویم: خب... آره... سرطان دارم که چی!!!!...

۱. تابلوی مشهور و ضد جنگ پابلو پیکاسو. در اینجا اشاره‌ای است به پوشاندن این تابلو با پارچه آبی در محلی که روزنامه نگاران از دیپلمات‌های آمریکایی درباره جنگ پرسش می‌کنند. این تابلو که تصویری است از چهره‌های وحشت بار زنان، کودکان و حیوانات از سهمناکی بمباران‌ها، توسط فرد اگهارت سکرتر مطبوعاتی سازمان ملل نامناسب تشخیص داده شد.

۲. فیلمی است ضد جنگ از مارگریت دوراس نویسنده و فیلمساز فرانسوی، در نشان دادن گوشه‌ای از فجایع بمباران‌های شهرهای هیروشیما و ناکازاکی. نمایش این فیلم در آمریکا بیش از بیست سال ممنوع بوده است.

مردی در کابوس‌هایم مقعد همه مو سیاهان را بازرسی می‌کند!^۱
قطار می‌ایستد.
از پله‌ها پایین می‌آیم.
کسی پایین پله‌ها منتظرم است. دیوار نیست. کسی است که بازوانی بلند و
کشیده دارد. و او هم صدای قدم‌های سهمگین را مدت‌هاست شنیده است.
خیابان سرد نیست وقتی که کنارش قدم می‌زنم.
می‌پرسم: بازوانت را شمرده‌ای؟
می‌گوید: نه... چون هر روز بازوان جدیدی در من می‌رویند.

۱. ترجمانی است از یک اصطلاح دزفولی، که در مورد استنطاق به کار برده می‌شود.

یک داستان نه چندان کوتاه

به اتاق می‌آیم. اتاق شیب‌دار است. در پشت پنجره اتاقم صدای یک‌نواخت مته می‌آید. با مته است که یک ساختمان بالا می‌رود و یک ساختمان فرو می‌ریزد. در اتاق است که یک آدم بی‌آنکه حرفی بزند می‌گوید سلام و بی‌آنکه حرفی بزند می‌گوید خداحافظ.

دختري بنام بي بي بوتول دزفولي

در جست‌وجوی آزادی

از اعترافات بی‌بی بوتول «خاله سوسکه»

یک روز بی‌بی بوتول هله‌پرتون^۱ از خواب بیدار شد وقتی صورتش را می‌شست در سکوت روزانه همیشگی‌اش، توی آینه به خودش نگاه کرد، دید دو شیار بلند مثل دو خط موازی بین ابروانش کمانه کشیده. سوار قطار بین ابروانش شد و تا آغاز زندگی‌اش سفر کرد. به آینه که برگشت، گفت:

«من تمام زندگی‌ام را کار کرده‌ام برای گذران زندگی... چه با آن چار پیوزی و کوش مویزی^۲ و چه بدون آن‌ها... برای رسیدن به آن آزادی که از کودکی به دنبالش بوده‌ام. و در تمام مدت نوشته‌ام، تنها زمانی که احساس زندانی بودن نکرده‌ام!!... در آشپزخانه‌ها، اتوبوس‌ها، قطارها، پشت میزها، روی تخت خواب‌ها، زیر تخت خواب‌ها،

۱. آشفته و با شتاب

۲. چادر پوست پیازی و کفش مویزی

توی گورها، زیر گورها، نیمه شب‌ها، صبح زودها، در قدم‌زدن‌های طولانی... اما کار برای گذران زندگی، بسیاری از فرصت‌های شکوفا را از دستم ربوده است. چون لجبازانه درستکار بوده‌ام! حالا مانده‌ام با تلمباری از نوشته... و تاتا موشکک هم با آن دمب نرم و نولش سال‌هاست که در سرزمین سرسبزی مثل شهر «همه‌دون» به خاک سپرده شده است بدون آنکه علت مرگش را به بی‌بی بوتولش گفته باشد!

حالا در مفهوم رسیدن به آزادی «در آن روندپیشین» به کلی شک کرده‌ام! آیا حالا دیر نیست که آدم زندگی‌اش را تازه شروع کند؟ قاعدتاً هیچ‌وقت نباید دیر باشد!»

بی بی بوتول افتاد توی آب

سالها پیش، پیش از آنکه بی بی بوتول دوست داشته باشد که در حیاط خانه شان در دزفول پاپتی^۱ راه برود و یاد بگیرد که عجمی حرف بزند و به قلیان کشیدن «مش بلول» خیره بشود و از لای تنبون و تنکه^۲ درده اش^۳ سقی پنیرش^۴ را دید بزند، دوست داشت که کف دستها و ناخنهایش را حنا برزد.

چهار پنج ساله بود که در یک عصر دیر بهاری که بوی یاسهای خوشه ای بنفش (لایلاک) خانه را گیج کرده بود و عطر مست کننده شان یک حس نا آشنای پر جذبه را در او زنده کرده بود، وسوسه شد که دزدکی، دور از چشم مادرش شیشه مرکوگرم را

۱. پاپ برهنه

۲. شورت

۳. پاره

۴. سکس زن

بردارد و با یک تکه پنبه کف دست‌ها و ناخن‌هایش را قرمز کند. وقتی به دست‌های سرخش نگاه کرد ترسید که مادرش او را کتک بزند. پتکان پتکان^۱ رفت روی لبه استخر تا دست‌هایش را بشوید. بعد از زمستان سرد و یخبندان تهران، حالا یخ‌ها آب شده بودند ماهی‌های ریز و درشت، قرزنگ‌ها، قورباغه‌های لیلی دراز^۲ و کرم‌های کپولو در کمال آزادی به عشق‌بازی و زادوولد مشغول بودند و ستری می‌زدند از این سر استخر^۳، و ستری به آن سر استخر... و مش عبده بنا نشسته بود روی دیوار خانه و بین آجرها سمنت می‌کاشت و شکوفه‌های گیلاس و آلبالو گلبرگ‌هایشان را می‌ریختند روی موهای طلایی و بلند بی‌بی بوتول. بی‌بی بوتول قالب صابون را برداشت و قبل از آنکه آن را به دست‌هایش بمالد، صابون لیز خورد و افتاد توی حوض. بی‌بی بوتول دولا شد تا صابون را بگیرد، که ناگهان سر قلمبکی^۴ افتاد توی استخر آب.

بی‌بی بوتول که در رویای راپانزل شدن می‌خواست دست‌های سرخ مرکوکرم رشته‌اش را به شاهزاده تاته موشکک‌اش نشان بدهد، ناگهان زیر آب سایه لرزانی را دید که هله پرتون دارد به او نزدیک می‌شود. او هم هله پرتون‌تر داد زد:

ای سوار رپ رپو
پشت اسب تپ تپو
تاته موشککه بگو
بی‌بی بوتول او افتید،
سقی پنیرش در افتید!

۱. به سرعت دویدن

۲. لنگ دراز

۳. از یک طرف به طرف دیگر رفتن

۴. سر به پایین، مثل شیرجه رفتن

اما بجز قلقل آب و چند حباب روی آب نه چیزی دیده شد و نه چیزی شنیده شد!

همین طور که بی بی بوتول زیر آب دست و پا می زد و آب لفو می زد و او تخم قورباغه و بچه ماهی و قرزلنگ^۱ و کرم و قزو^۲ و لیجه^۳ می بلعید^۴ و تشتی تشتی آب می ملقنید^۵، ناگهان مش عبده همچون سوار رپ رپو از بالای دیوار شیرجه ای رفت جانانه و با یک دست موهای بلند بی بی بوتول را چنگ زد و با دست دیگر پیراهن چین چینی گلدارش را چپو زد و او را از زیر آب بیرون کشید. بی بی بوتول همین طور که حس می کرد انگار هنوز زنده است سایه مادرش را دید از دور که موکشان و جیق ولیق^۶ کنان پله ها را دو تا یکی می کند. برادرش چابکانه جستی زد و او را از دست مش عبده قپو زد و مثل یک بره موری^۷ معلق سروته کرد و پاهایش را گرفت و چند مشت جانانه به پشتش کوبید. آنجا بود که بی بی بوتول حس کرد که شکمش به طور عجیبی بالا آمده است!

بی بی بوتول سرفه کرد و آب شرشر از دهانش بیرون ریخت. کرم ها روی زمین خود را مچه موگله^۸ می کردند و باز می شدند و بچه قورباغه ها مثل چنجه ها^۹ و کلوها^{۱۰} روی کاشی های حیاط می جهیدند.

چشم ها و دماغ بی بی بوتول می سوخت. برادرش او را روی فرش وسط حیاط ریه

۱. یک نوع کرم آبی

۲. خزّه

۳. لجن

۴. بلعیدن

۵. قورت دادن

۶. داد و فریاد، چیغ کشیدن

۷. نوزاد گوسفند

۸. گلوله شدن

۹. سوسک

۱۰. ملخ

بالا^۱ درازاند. بی‌بی بوتول به خود گفت: اچه اشکمم اقذه پندووسه؟^۲
و فکر کرد نکند حامله شده باشد و بچه‌ای به دنیا بیاورد که نصفش قورباغه باشد
و نصف دیگرش آدم! مهم‌تر از همه اینکه نکند مادرش از او بپرسد: چه ور دسات
کوردیه؟ اچه سرخن؟^۳
سعی کرد گریه کند. کمی هم بیشتر بقوند^۴. کمی هم خود را به خواب بزند. کمی
هم ناز کند و با ناز کردن دل آن‌ها را بلرزاند. مش عبده مثل سوار رپ رپوی فاتح
بالای سرش ایستاده بود. بی‌بی بوتول فکر کرد حالا او داستان این فتح بزرگ را چگونه
می‌خواهد برای شاهزاده تاته موشکک تعریف کند؟

۱. طاقباز

۲. چرا شکمم این قدر ورم کرده؟

۳. چکار کردی با دستات؟ چرا قرمز شدن؟

۴. سرفه کردن

بی بی بوتول، و توئیگی استخوانی

بی بی بوتول پیراهن ژرسه بالای زانوی طرح کورژ را که تازه خریده بود با هیجانی پر تپش به تن کرد و منتظر بود که پسرعمه و خانواده اش که بعد از سال ها از تهران به دزفول آمده بودند ستایش آمیز به او نگاه کنند و به او بگویند که چقدر زیبا شده است. سعی کرد مثل هنرپیشه های سینما جوری بایستد که انحنای تنش زیر پیراهن ژرسه هوس انگیز جلوه کند.

نوه هفت هشت ساله عمه اش که قلی دزفولی حرف می زد قلی عجمی^۱، و چشم های تیزی برای شوخ طبعی داشت، وقتی که چشمش به بی بی بوتول افتاد مکثی کرد. بعد به طور عجیبی به بدن او خیره شد، به طوری که بی بی بوتول ناگهان قوز کرد. بعد مثل فرفره دور حوض سفید کاشیکاری چرخید و یک دفعه مثل بمبره تورو^۲ جلوی سبز شد و با خنده برایش دم گرفت: های اسکلت! های اسکلت!

۱. نیمی دزفولی حرف زدن، نیمی فارسی.

۲. شخصیتی بسیار بلند و بد هیبت در قصه های دزفولی.

بی‌بی بوتول که تا آن موقع نه قد باریک و بلندش را دوست داشت، نه ابروهای غژه پری و نه گونه‌های استخوانی برجسته‌اش را، تصمیم گرفت که از قالب راپانزل ساده‌لوح که سال‌ها خودش را همزاد او می‌پنداشت بیرون بیاورد و ته تیا همه درآید، بشود توئیگی استخوانی و تو دل برو، و مثل هیپی‌ها پیراهن گشاد گلدار رنگارنگ بلند بپوشد و در اتاق اولی بالا به صدای بیتل‌ها که از رادیو پخش می‌شد گوش بدهد، و صدای آن‌ها او را ببرند به تق اورا^۱ و او تا می‌تواند جیغ بکشد و بپرد بالا و پایین و موهای بلندش را آشفته کند و آن قدر به در و دیوار بکوبد که دستش درد بگیرد. بگذارد جلق همه در^۲ بیاورد اگر کسی نمی‌داند که توئیگی کیست! هیچ‌کس نداند تاته موشکک رویایی‌اش پل مک‌کارتنی که می‌داند توئیگی کیست! خب خب خب، حالا اگر پل خیلی خاطرخواه دارد، بگذاریمش کنار! رینگو که می‌تواند تاتا موشکک بهتری برای او باشد! خب دماغش کمی بزرگ است... چه عیبی دارد! مگر همه دزفولی‌ها پت قوین^۳ نیستند؟

تازه بیتل‌ها باید همه‌شان بی‌بی بوتول استخوانی سفید مفید را روی سرشان حلواحلوا کنند چون بینی‌بین‌الله بیتل‌ها هم از طایفه بوتول‌ها هستند. با این تفاوت که آن‌ها بوتول‌های انگلیسی هستند و بی‌بی بوتول یک بوتول دزفولی است! تازه بوتول‌های دزفولی یک مزیت بر بوتول‌های انگلیسی دارند آن‌هم قدمت تاریخی شهرشان است... آخر مگر بوتول‌های انگلیسی محمدبن‌جعفر دارند یا شوش دانیال یا پل دسفیل یا شوادون یا علی‌کله! تازه آن‌ها نعمت آغاسی یا مونده دزفولی هم ندارند که با یک دعبل و دیمبو بیشتر از پنجاه میلیون آدم را رقص‌کنان بیاورند روی پل دزفول، همه را عاشق و شیدا بکنند، به همه دخترها جومه نارنجی بپوشانند

۱. چشم همه درآد.

۲. بالای ابرها

۳. بذار همه از حسادت بمیرند.

۴. دماغ بزرگ

دستمال سبز به دست همه بدهند «آخ دلم مه دلته» و «سوزوم سوزه» بخوانند و بعد برگردانندشان به هر کجایی که بوده‌اند! خب حتماً بعضی‌ها می‌پرسند اگر بی‌بی بوتول این قدر سنگ محمدبن جعفر و علی کله و کت‌های سر اوی دزفول را به سینه می‌زند پس چه مرگش است که از بین این همه کاکل فرفری دزفولی تاته موشکک‌اش را انگلیسی انتخاب کرده است؟

خب باید این را از خود بی‌بی بوتول پرسید!

بی‌بی بوتول فکر می‌کرد که اگر در خیابان‌های لیورپول راه برود هیچ‌کس به او نمی‌گوید «اسکلت»!! یا «سیخ پا تنیر»^۱ یا «قاق واق»^۲ یا «لیقلو خشکک گرفته»^۳! پس موهایش را از ته چید. فقط گلعه‌اش^۴ را بلند گذاشت تا ابروهای غژه پری‌اش^۵ را که تابستان‌ها به خاطر شرحی هوا غژه پری‌تر می‌شدند، بپوشاند. گلعه‌اش را تا روی چشم‌هایش پایین می‌آورد به طوری که مردمک چشم‌هایش به زحمت دیده می‌شدند. عمه‌اش هم یک پیراهن بلند نخ‌ی با طرح‌های رنگارنگ زرد و نارنجی و سبز و آبی برایش دوخت که نه دکمه داشت نه زیپ. بی‌بی بوتول پیراهن را به تن کرد و درز باز را از بالا تا پایین با سنجاق چفت کرد. برایش اصلاً مهم نبود که آدم‌ها با تعجب به او نگاه کنند و به او بگویند «لیوه لنگ»^۶ یا «عس کنک»^۷... بگذار عس همه کنده بشود... برایش اصلاً مهم نبود که از او بپرسند چرا پیراهنش مثل ماشین مшти ممدلی

۱. سیخ پای تنور

۲. لاغر و مردنی

۳. لاغر و مردنی

۴. چتری

۵. درهم و آشفته

۶. دیوانه

۷. چندش‌آور

نه زیپ دارد نه چفت و قزن. اصلاً برایش مهم نبود که به او بگویند اسکلت! یا «سیخ پا تیر» یا «قاق واق» یا «لیقلو خشکک گرفته»! بگذار هرکس هرچه دلش می‌خواهد بگوید!

یک روز در حل‌حل گرمای^۱ ظهر تابستان که همه توی خنکی مطبوع شوادون دست اصحاب کهف را از پشت بسته بودند، بی‌بی بوتول همین‌طور که شُرشُر عرق می‌ریخت ساعت‌ها نشست عکس‌های توثیگی و بیتل‌ها را از مجله‌های هفتگی اطلاعات هفتگی و اطلاعات بانوان قیچی کرد و با شرشک^۲ به دیوار ایوان چسباند. دیگر نه توثیگی را می‌دید نه پل مک کارتنی نه رینگو استار نه جان لنون نه جرج هاریسون نه پل دسفیل نه محمدبن جعفر نه شوادون نه علی‌کله نه درخت کنار نه سیلا بنگشتون... فقط خودش را می‌دید ایستاده، جذاب و بی‌اعتنا، زیر ساعت بیگ‌بن با موهای کوتاه و گلاعه بلندش و پیراهن بالای زانویش و ساق‌های بسیار باریک و بلند و چوب کبریتی‌اش و پل مک کارتنی برایش گیتار می‌نواخت، رینگو طبل می‌نواخت و او مواظب باد بود که نوزد و ابروهای غژه پری‌اش نیفتند بیرون و او مواظب آفتاب بود که آن‌قدر تند نتابد که جوش‌های صورتش بق بزنند بیرون از زیر پوستش و او بی‌اعتنا به ساعت بیگ‌بن خیره بشود و چشم‌هایش را خمار کند و...

در همین موقع بود که برادرش از شوادون آمد بالا. وقتی که عکس‌های روی دیوار را دید با عصبانیت همه را از روی دیوار کند و تکه‌پاره کرد. بی‌بی بوتول عکس‌های پاسا شده را که دید رنگ صورتش مثل توتول خروس^۳ سرخ شد و مثل یک پلنگ تیر خورده جهید و بازوی نحیف و گوش نازک برادرش را به دندان گرفت و آن‌قدر گازش گرفت که نزدیک بود او را مثل ون‌گوک ناقص‌العضو بکند!

۱. گرمای بیش از اندازه

۲. چسب

۳. تاج خروس

بی بی بوتول خشمگین، قاقلیقیق کنان^۱ باقیمانده عکس‌ها را از روی دیوار کند و برد توی اتاق وسطی تا آن‌ها را در یک دفترچه محفوظ نگهداری کند. همان‌جا بود که نوه عمه‌اش که پاورچین پاورچین از پله‌های شوادون بالا آمده بود و شاهد گاز گرفتن گوش برادرش بود مثل بمبره تورو در مقابلش ظاهر شد، پرید توی اتاق و این بار به جای اسکلت‌خوانی با لهجه تهرانی برایش دم گرفت: گز گزو، میره مخو... گز گزو، میره مخو...^۲

۱. قوقولی

۲. اونی که گاز می‌گیره شوهر می‌خواد.

بی بی بوتول و حکمت بشقاب پهن

بی بی بوتول از همان بچگی با خیلی چیزها راه می آمد مگر اینکه پای عدالت به میان می آمد. آن وقت برای ستیزه گری با ظلم جوری جیغ می کشید از ته جگر که تمام خانه ها، مغازه های شهر و گلدسته های مساجد را به لرزه درمی آورد و جگر همه را می برید، آن هم آدم های شجاع و نترس شهر دزفول را! انگار این طور به دنیا آمده بود! خودش فکر می کرد وقتی که توی شکم مادرش بوده، همه حرف های اطرافیانش را می شنیده، و بغض های متورم مادرش از راه لوله مری به او می رسیده و اشک هایی را که مادرش در تنهایی قورت می داده آن قدر روح او را به تکون و شکون می انداخته که وقتی به دنیا آمده جیغ های او را مثل گرمب گرمب^۱ و تش برق^۲ و بارون شلق لقی^۳ بر زمین و زمان می ریخته و خانه دل آدم ها را به تکون و شکون در می آورده و پرده

۱. آسمان گرمبه

۲. رگبار

۳. باران تند

گوش‌ها را سوراخ می‌کرده و دل‌ها را آتش می‌زده.
مادربزرگ بی‌بی بوتول اصلاً او را دوست نداشت. اول اینکه دختر بود. دوم اینکه لیلی‌هایش خیلی دراز بودند. سوم اینکه شات‌شیت^۱ می‌کرد و سرکشی می‌کرد و توی روی او می‌ایستاد و برایش قلیان پر نمی‌کرد.
مادربزرگ به خاطر لیلی‌های درازش او را «شوگار درازه»^۲ خطاب می‌کرد. به خاطر شیت و شات‌هایش «مه عمبله قوین»^۳! گاهی هم به او می‌گفت «لیلی دراز بله گوش»!

بی‌بی بوتول همیشه در حال انتقام‌گیری ذهنی از مادر بزرگش بود و هرگز به ذهنش خطور نمی‌کرد که لیلی‌های دراز و کشیده یک دختر می‌توانند در یک سوی دیگر جهان این قدر خواهان داشته باشند. او در ته شوادون تنگ و تاریک پیوسته در حال نقشه‌کشیدن بود که چطور لیلی‌هایش را چاق و کوتاه بکند تا دیگر به او «شوگار درازه» نگویند! اما یک روز به خود گفت: «بگذار آن قدر ساق‌هایم دراز شوند که مثل درخت خرماي خانه‌مان سر بلند و متکبر راه بروم و جان‌ش را از نوک پتش در بیاورم و جان به جان‌ش بکنم او را اگر دلش لک بزند برای یک گنده خرما که بخواهد از روی کلاه لژگ لژگی‌ام بچیند. و اگر بخواهد کسی را وابدارد که گنجشک‌ها و بلبل‌های روی کلاهم را سنگ بزند تا برایش یک حلووی^۴ بیندازند پایین، من یکی از لژگ‌هایم را می‌فرستم پایین تا تیک بندش را از دور سرش باز کند و او را مثل فریره دور خودش بچرخاند!» همین‌طور که در حال رویا بافی بود، صدای مادربزرگش او را مثل ترقه از جا کند. داد زد: «دختر منجی، مر کری؟ چن کته گومت قلیونه سیوم پر کن!»^۵
خون بی‌بی بوتول به جوش آمد. او نه مادربزرگش را دوست داشت، نه لحن

۱. داد و فریاد کردن و سرکشی کردن

۲. شخصیتی بد هیبت در ادبیات شفاهی دزفول

۳. نترس، شجاع

۴. خرماي رسیده

۵. دختر وسطی، مگه کری؟ چند دفعه بهت بگم قلیونو واسم پر بکنی؟

دستوری اش را، نه دقه^۱ های روی دست و پیشانی اش را، نه انگشتانش را که برای گرفتن بوسه همیشه دراز بود، و نه سر قلیان ناصرالدین شاهی اش را. مادر بزرگ ناصرالدین شاه را خیلی دوست داشت. و به حرمت در پستو نگه داشتن زنان، دور تاج سر قلیان نقره‌ای اش را که از جنس چینی بود تصویر ناصرالدین شاه با سیبیل‌های جیتش حک کرده بود. بی‌بی بوتول لجبازانه ایستاد و خیره شد توی چشم‌های مادر بزرگ و گفت: «نه! من قلیان پُر نمی‌کنم!»

مادر بزرگ گفت: «صتقه سر خوار گیت بویی دختر...»^۲

بی‌بی بوتول منتظر بود که دوباره به او بگوید «فلان پهن» اما قبل از اینکه فحشی بارش کند، خواهر بزرگش به شتاب پرید وسط و گفت: «من الان برایتان قلیان پر می‌کنم...» نه به خاطر اینکه دل مادر بزرگ را به دست بیاورد، بلکه به خاطر اینکه اصولاً از جنگ و فحش و فحاشی بیزار بود و نمی‌خواست هیچ‌کس عشق و لا^۳ بشود. او در سکوت همه چیز را می‌دید و می‌پایید. او در سکوت خودش را ژاندارک می‌دید که ارتش رویایی اش را در تق شوادون^۴ آرام آرام می‌آراست برای یک جنگ طراحی شده علیه سنت‌ها.

خواهر بزرگ با طمانینه قلیان را از کنار مادر بزرگش برداشت، چپه کوچکی تنباکو را با آب حوض لوله خیس کرد. به شبستان رفت و چند دانه ذغال برداشت، گذاشت توی تژگه^۵، قدری نفت ریخت رویشان و کبریت را کشید. بعد رفت نزدیک غلام گردش و آتشگردان را مثل شعبده‌بازان دور دستش گرداند. گرداند و چرخاند دایره‌وار.

۱. خالکوبی

۲. قربون خواهر بزرگت بشی

۳. عصبانی

۴. زیرزمین

۵. آتشگردان

فرشک‌های^۱ سرخ کوچک ریز می‌پراکندند در اطراف و چه زیبا بود ذره‌های درخشنده نور با عمری به غایت کوتاه، که با درخششی خیره کننده روشن می‌شدند و خاموش می‌شدند.

بی‌بی بوتول آرزو کرد که کاش یکی از آن فرشک‌ها می‌شد و در کمال آرامش می‌نشست روی زبان مادر بزرگ و فاتحانه زبانش را می‌سوزاند درست وقتی که به او در شرایط مختلف می‌گفت: «صحنه^۲ پوشن، دختر!» یا «دختر فلان پهن!» خب اگر بشقاب پهن است لابد حکمتی در کار است!

شب که مادرش برایش حریسه^۳ گذاشت توی بشقاب و روی آن را با روغن و شکر و دارچین تزیین کرد، همین‌طور که نان را در حریسه فرو می‌برد و برای خودش لقمه درست می‌کرد و طعمزه‌کنان^۴ لقمه‌ها را می‌بلعید به خود گفت: حتماً حکمت پهنی بشقاب در این است!

۱. ذرات ریز آتش

۲. بشقاب

۳. حلیم

۴. با لذت خوردن

بی بی بوتول، علیرضا، تونی کرتیس و جنگ‌های شش روزه اعراب و اسراییل

بی بی بوتول که با چادر رنگ پیازی و کفش رنگ مویزی از دندله زیری یه^۱ باقلیون^۲
می آمد پایین، دید که بچه‌های پاپتی و کیر به قین تاق^۳ دم گرفته اند برای پسر بچه‌ای
که توی آن حل حل گرما یک لنگ درده ورده سرخ دور تنش بسته شده بود و یک
گل پلیچ^۴ خیس تلیس^۵ روی سرش...
علیرضا، گندته مورِه گزاً^۶

۱. سرازیری

۲. محله‌ای در دزفول

۳. لخت و پتی

۴. روسری

۵. کاملاً خیس

۶. علیرضا، سکسات رو یه مورچه گاز بگیری

علیرضا، گندته موره گزا

بی‌بی بوتول به پاهای باریک خاکی پاکی و سوخته پخته بچه‌ای که اسمش انگار علیرضا بود نگاه کرد و بعد هم به چختلش^۱ و از لای لنگ دید که انگار تازه ختنه شده است. و نمی‌دانست چرا در تصورش او را دید روی یک ایوان با همان لنگ قرمز دورش و یک تشت خاکستر و زن‌ها که برایش کل می‌زدند و چنگه چپاله^۲ و دورش می‌رقصیدند و صدای شرنگ شرنگ دایره زنگی که تا آسمان هفتم پنگ^۳ می‌خورد... و علیرضا کوچولو که از درد به خود می‌پیچید و مثل مرغ سر کنده پل پل^۴ می‌زد و گه له گه له^۵ راه می‌رفت و تشتی‌های برنج و خورش روی تژگه‌ها بر پا بود و دود چوب‌ها و توکل‌های^۶ سوخته به آسمان بلند بود و... خوب... حج ملک آمده بود و یک تکه دول دولی دنده لوز^۷ را از شردول^۸ این بچه پاپتی معصوم بریده بود و بعد زن‌ها همه کل زده بودند و... خوب... که چی!!! لابد یک رمز و رازی توی این تکه دول دولی دنده لوز و این‌همه چنگه چپاله و پشاپریت^۹ هست که او نمی‌داند!

دوباره بچه‌های کوچو دم گرفتند: «علیرضا، گندته موره گزا!»

بی‌بی بوتول این دم گرفتن‌ها را هر روز توی کوچو می‌شنید، اما این بار در تصویرسازی این واژه‌ها حس دیگری داشت، چون پسر عمه‌اش علیرضا که در تهران دانشجو بود و قرار بود چند روزی مهمان آن‌ها باشد، ناگهان جای این پسر بچه پاپتی

۱. سکس مرد

۲. دست زدن و شادی کردن

۳. تنین

۴. بدون کنترل راه رفتن

۵. لنگ‌لنگان

۶. آویزان

۷. چوب خپل و کوتاه برای سوخت

۸. سکس مرد

۹. دور کسی چرخیدن برای خدمت کردن

را گرفته بود و شق ورق ایستاده بود بالای پله‌های ایوان بدون تنکه، و یک مور شترکی^۱ آرام آرام از ساق پایش بالا می‌رفت!

علیرضا برای تابستان در طرح نیشکر هفت‌تپه چند روزی کار گرفته بود. کارش هم این بود که هر روز سر ساعت معینی برای آمریکایی‌هایی که در کارخانه قند نیشکر کار می‌کردند یک فنجان قهوه ببرد. این طوری هم زبان انگلیسی‌اش خوب می‌شد هم پول‌توجیبی خوبی به او می‌دادند.

بی‌بی بوتول همین‌طور که به علیرضا و آمریکایی‌های هفت‌تپه فکر می‌کرد ناگهان یک سوقول^۲ ویراژکنان در مقابلش ظاهر شد و راننده‌اش با موهای کرتله‌ای^۳ و سیبل‌های جیت و یک دندان طلا، هولوک هولوک کنان داد کشید سرش: «زن کنار بینم دختر! مر تیات کورن؟»

و مرد دیگری که داشت در مغازه‌اش را با آفتابه‌ای لوحی رشو می‌کرد به دنباله روی از راننده گفت: «مارم چته پل پله زنی؟ مر سوقوله نمبینی؟»

لشکری از بچه‌های تپتیل^۴ از دمب سوقول می‌ورچریدند^۵ بالا تا کمی سواری بگیرند. سگی آواره در آن طرف کوچه بلا انقطاع می‌حفنید^۶. و بچه‌های دیگر با سنگ و چوب افتاده بودند به جانش. یکی از کوچه رد شد و بچه‌ها دم گرفتند:

محمدرضا بارنه

نوکه نداره قینشه خارنه^۷

۱. مور بزرگ

۲. سه‌چرخه

۳. پُر پُشت

۴. بچه‌های کوچک

۵. چریدن و بالا رفتن

۶. واق‌واق کردن

۷. اشاره‌ای استهزاآمیز به مردان همجنس‌گرا

بی‌بی بوتول فحش‌های عجمی^۱ را که از بچه‌های مدرسه یاد گرفته بود زیر لب زمزمه کرد. صدایش را هم کمی نازک می‌کرد تا خودش را تهرانی جلوه بدهد. هرچند فقط خودش صدای خودش را می‌شنید که می‌گفت: «کثافتای ایکبیری!»

هرچند کمی تشک دلش^۲ نشست اما واژه «ایکبیری» و تلفظش برایش غریبه جلوه می‌کرد و به راحتی برسر زبانش نمی‌آمد. برایش راحت‌تر بود که بگوید: «وحشی غیرمتمدن!» هرچند خیلی کتابی می‌شد. اما خوب چه عیبی دارد که آدم گاهی کتابی حرف بزند. راستش بیشتر از هر چیزی دلش از این تش می‌گرفت که آن مرد دکاندار با قد دولویش که احتمالاً پنجاه تا بچه و نوه و نبیره داشت به او که بیش از چهارده سال بیشتر نداشت، گفته بود: «مارم»!^۳

به خود گفت: «من؟ مادر تو؟ پیرمرد کوروی بیشرم و حیا؟!»

چادرش را روی سرش جابه‌جا کرد، ابروهای غژپری‌اش را در هم فرو برد و با غیض و تحقیر به تخته‌خوان جلوی مغازه مرد دکاندار نگاه کرد. بعد هم به حمله پخشه‌های^۴ اشکم لنگ^۵ روی لت خارک‌های^۶ مولوسنیده^۷ و حلووی‌های حله ولا^۸ و وزوز و غژغژتکراری‌شان در هنگام بلعیدن.... همان پخشه‌هایی که چند دقیقه پیش روی چاه سر باز بالای باقلیون در کنار مرغ‌ها و خروس‌ها و بارنه‌ها^۹ و بچپله‌ها^{۱۰} و

۱. فارسی

۲. آتش درونش

۳. مادرم

۴. پشه

۵. شکمو

۶. خوشه خرماي نارس

۷. کهنه و چروکیده

۸. خرماهای رسیده و له شده

۹. جوجه‌ی مرغ

۱۰. جوجه

زنبورها و کرم‌ها و هزاران جانور ریز و درشت دیگر به شوخوم لوخوم^۱ و لفت‌ولیس مدفوع آدم‌ها مشغول بودند... و معلوم نبود چه می‌تلپنیدند!^۲
بی‌بی بوتول همین‌طور که داشت به مغازه‌دار و راننده سوقول و بچه‌های کوچقه و هوای گرم و کوچقه خاکی و دیوارهای بلند آجری و پخشه‌های وزوزو و زمین و زمان فحش می‌داد از در حیاط که باز بود وارد قویی خانه‌شان شد. خواهر بزرگش توی تارمه^۳ داشت با خواهر کوچک‌شان دودو مشک دو بازی می‌کرد. پاهایش را دراز کرده بود، او را خوابانده بود روی پاهایش و با آهنگ واژه‌ها دوباره بلندش می‌کرد و برایش می‌خواند:

دودو و مشک دو

کره دو

کره دراریم مچه

ونیم مه دونه بچه

بچه خوره خفته

گوزه کنه ورسه

بعد خواهر کوچکش چنگه می‌زد بعد هم هر دو با هم غش‌غش می‌خندیدند.
بی‌بی بوتول گسنه و تشنه^۴ به‌طرف حبانه رفت و پیاله را پر آب کرد. و چند گولوپ گپ آب قیت قیت مقنید^۵. آب دولچه را دوست نداشت. آب بوی پشم بز می‌داد. اما آب حبانه؛ هر چند دور حبانه را قزو گرفته بود، اما مثل آب کیزه دم

۱. خوردن و لفت‌ولیس کردن یا یاوه‌گویی کردن

۲. خوردن به زبان استهزا

۳. تالار

۴. گرسنه و تشنه

۵. آب نوشیدن

غروب روی پشت بام خنک بود و طعم دلنشینی داشت. نزد یک آشپزخانه، توی سله^۱، انباشتی بود از خیار دراز و دسته‌های ریحان و پرپین^۲ و تره و نعنا و گوجه‌فرنگی‌هایی سبز و نارنجی و قرمز به چه گپی^۳... و ننه‌اش فاطمه خدایی داشت ترتول‌ها^۴ را پاک می‌کرد می‌گذاشت توی‌اش پالا. همسایه‌شان «مار میرزا» هم نان‌های خانگی را که «بسی» پخته بود گذاشت توی تپ و برد توی آشپزخانه. مادر به او چند نان انعام داد و او هم نان‌ها را بوسید و به تیکش نزدیک کرد و گفت: «برمون نبرا»^۵... مادر که داشت بادمجان سرخ می‌کرد، داد زد: «بی‌بی بوتول، رو تشتی ماسه ا شوادون بیار بالا... خیارا رم رنده کان سی بنگو^۶... زیتره بات... داره ظوره بووه...»

آن طرف حیاط برادرش به همراه هندوانه فروش بار هندوانه را از توی پالان الاغ پایین می‌آورد و برادر دیگرش هندوانه‌ها را به شبستان می‌برد. بی‌بی بوتول پتکان پتکان پاپتی به شوادون رفت تا تشتی ماست را بیاورد بالا. سر صفاه اولی بود که بوی عطر مردانه‌ای متفاوت با همه عطرهای دیگر، به همراه خنکی مطبوع زیرزمین، لرزش دلچسبی در پاهایش انداخت. صدای رادیو با نطق آتشینیی به زبان عربی و آمیختگی چند صدای مردانه که شات و شیت‌کنان نطق را همزمان ترجمه و تفسیر می‌کردند و در همان زمان بحث و مناظره و مجادله هم در جریان بود، بی‌بی بوتول را به حس بغرنجی از کنجکاوای و هیجان و لذت و عطش و خواهش و کشف جسم و جان و دنیای ناشناخته کشاند.

آرام آرام از پله‌ها پایین آمد. کت^۷ دومی روشن بود. دیگر لازم نبود در تاریکی

۱. سید

۲. پنیرک

۳. به چه بزرگی

۴. سیزی خوردن

۵. همیشه بهره‌ای از سر سفره شما داشته باشیم

۶. آب دوغ خیار

۷. اتاق‌هایی در زیر زمین یا کناره‌های رودخانه دزفول

شوادون کلمجورکنان بدنبال کلید برق بگردد. یکی از برادرانش که شبیه جورج چاکیریس بود و از صبح تا شب مکررن در نیمه تاریکی کت دومی به صفحه فیلم «داستان وست ساید» گوش می داد، برق کشی کرده بود و از قبل آهنگ داستان وست ساید، شوادون هم روشن شده بود. بی بی بوتول بدون آنکه فیلم را تماشا کرده باشد، ورژن داستانی خودش را از روی آهنگ ساخته بود. عاشق آهنگ «ماریا» بود اما از آواهای بعضی از قسمت ها دچار وحشت می شد. به ویژه وقتی که بازیگران در سکوت به طور هماهنگی بشکن می زدند و با هم می خواندند: «کول... و ناگهان تصویری مهیب در ذهنش ساخته می شد و حادثه ای وحشتناک رخ می داد. حالا در کت دومی با درهم آمیختگی این همه صدا؛ صدای هواپیماهای جنگنده ارتشی، انفجار بمب و آهنگ های رزمی و نطق هایی به زبان عربی و عبری و فارسی و انگلیسی، و مجادله و هماهنگی فکری چند مرد، انگار حادثه ای داشت به وقوع می پیوست. فقط بوی عطر دلنشین مردانه بود که مهابت را از فضا و مکان می گرفت.

در تاریکی ایستاد.

حضور سه مرد را تشخیص داد. برادرش... و... دومی... که صدایی بم و آهسته داشت... و سومی که با هیجان رووه ا دسه همه می برد^۱ و با شیفتگی از جمال عبدالناصر رییس جمهور مصر و اتحاد اعراب علیه پیشروی نیروهای هوایی و زمینی اسرائیل صحبت می کرد. سومی داد می زد. جیق می کشید. فحش می داد. بعد می گفت: احسنت... بارک الله....

هر دو پسر عمه هایش بودند که دزفولی را با لهجه تهرانی حرف می زدند. و هنگام حرف زدن آهنگی به واژه ها می دادند که آن ها را خواستنی و دلربا می کرد.

اسماعیل موهای صاف و مشکی داشت با گونه های برجسته و چهره ای کاملاً شبیه الویس پریسلی، منتها با چشم هایی درشت و سیاه. شلوار کمی تنگ می پوشید. همیشه هم یک شال گردن کوچک رنگی طرح فرانسوی دور گردنش می پیچید. گیتار

۱. کسی که بی وقفه حرف می زند.

می‌نواخت و صدایی بم و ملانکولیک داشت وقتی که می‌خواند:

Love me tender,
Love me sweet
Never let me go
You have made my life complete,
And I love you so.

بی‌بی بوتول می‌دانست اسماعیل این آهنگ را فقط برای جلب توجه خواهر بزرگش می‌خواند. از نگاه‌هایش فهمیده بود که دوستش دارد! اما اصلاً نمی‌توانست بفهمد که بالاخره خواهر بزرگش از بین این‌همه عاشق کدام را بیشتر می‌پسندد!

علیرضا پسر عمه دیگرش شیطان و چابک و سرزنده بود و مثل فریره دور همه چیز می‌چرخید. شیطنت تونی کرتیس را داشت و لب‌هایش جوری به خنده باز می‌شد که آدم را وا می‌داشت که به همان‌گونه از او انتقامی دل‌ربایانه بگیرد. مخصوصاً وقتی که با نوک موهای تابدارش بازی می‌کرد. اما چشم‌هایش برقی داشت که مثل تش برق آدم را سر جایش می‌خشکانید. وقتی که می‌خواست بدون زبان گفت‌وگو معنایی را منتقل کند جوری به آدم نگاه می‌کرد که انگار چیزی توی سر آدم ناگهان پنگ می‌خورد مثل غرغر فنر.... خودش هم انگار به قدرت چشم‌هایش واقف بود!

بی‌بی بوتول کوچک‌تر که بود، یک‌بار وقتی که یک مور شترکی رفته بود توی تنکه علیرضا و گندلایش را گاز گرفته بود، غش‌غش به او خندیده بود و بهش گفته بود: «علیرضا، بالاخره گنده موره گس!!»

علیرضا هم با اندکی خشم پر از اعتماد به نفس، چشم‌های براق و سیاهش را به او دوخته بود و بعد هم مثل تونی کرتیس لب‌هایش را کج کرده بود و با یک خنده

استهزاآمیز اما محترمانه گفته بود: «پخشه کورک لیقشه راسه کنه به گووه نعلم کن!»^۱ علیرضا به احترام پدر بی‌بی بوتول سعی می‌کرد همیشه حدودش را با بی‌بی بوتول و خواهرهایش نگه بدارد. وگرنه با زبان روتش^۲ می‌توانست هرکسی را که سربه‌سرش می‌گذاشت جور بدی برنجاند.

حالا در حل‌حل گرمای تیر ماه، در تق شوادون، توسط یک رادیو که مرتباً خش‌خش می‌کرد، علیرضا با شوری تونی کرتیسی اما متفاوت، داشت از مهابت یک اتفاق تاریخی در مناطق مصر و فلسطین و اسراییل خبر می‌داد!

بی‌بی بوتول تابستان گذشته تمام کتاب‌های مربوط به قتل‌عام یهودیان توسط نازی‌ها را در کتابخانه پدرش مطالعه کرده بود. او ساعت‌ها در اتاق سومی بالا می‌نشست و در نیمه تاریکی به عکس‌هایی که از کوره‌های آدم‌پزی در آشویتس گرفته شده بود خیره نگاه می‌کرد. به تل کفش‌ها و موها و دندان‌ها و بدن‌های لخت استخوانی و پیراهن‌های راه‌راه... این خیره نگاه کردن‌های خود آزارانه در لابه‌لای کتاب‌ها شاید به دلیل یک کنجکاوی ذاتی و یک حس عمیق انسانی بود تا مفهوم نفرت و قتل‌عام را در یک وزنه و عشق و شعور و تعقل را در وزنه‌ای دیگر در آدم‌ها جست‌وجو کند. شاید به‌خاطر دریافت این حس‌ها، خودش را می‌گذاشت جای آدم‌های زندانی شده در عکس‌ها که توسط نازی‌ها لخت‌وعور، گرسنه و تشنه، به همراه زندانی‌های دیگر رقاط^۳ کنار دیوار گذاشته شده بودند تا به اتاق‌های گاز و بعد به کوره‌های آدم‌پزی برده شوند تا از روغن تن جوان‌شان قالب‌های صابون درست کنند تا در بازارها بفروشند.

و حالا... در تق شوادون با این همه صدای بمب و جنگنده و غرش هواپیماها و نطق‌های چند زبانه رهبران ملل مختلف، داشت داستان دیگری تعریف می‌شد. پنج

۱. «پشه پاشو بالا می‌بره می‌گه نعلم کن!» یک اصطلاح توهین‌آمیز دزفولی.

۲. کسی که هر چیزی را به زبان می‌آورد بدون توجه به احساسات دیگران.

۳. ردیف

شش روز بود که سر تیترو روزنامه‌ها همه درباره جنگ مصر و اسرائیل بود و تداخل کمک‌های نظامی آمریکا و انگلیس و فرانسه به اسرائیل. تصویر جمال عبدالناصر در پشت بلندگوها و ژنرال موشه دایان با چشم‌بند سیاهش و صف‌آرایی هواپیماهای مصر در صحرای سینا و واژه‌هایی چون کانال سوئز، نوار غزه و اتحاد عرب در اندرون خانه چرخ می‌خورد. و حالا این بحث‌های پر شور در کت دوم شوادون داشت اندکی از ابهامات دنیاهای دیگر و این جنگ مخوف را برای بی‌بی بوتول روشن می‌کرد. اما آخر چگونه امکان داشت که بچه‌های آن آدم‌هایی که از روغن تن‌شان در کوره‌های آدم‌پزی صابون درست شده بود حالا خانه‌های فلسطینی‌ها را تصاحب کنند و از روغن اشک‌هایشان چراغ خانه‌هایشان را روشن نگه بدارند؟

بی‌بی بوتول درمانده شده بود. انگار خودش از پشت به خودش خنجر زده بود. چیزی امیدهای علی‌رضا و اسماعیل و برادرش را بر باد داده بود. و متعاقب آن امیدهای بی‌بی بوتول را هم...

بی‌بی بوتول در بسیاری مواقع می‌دید که چه توهیناتی به عرب‌ها می‌شود فقط به‌خاطر اینکه آن‌ها عرب هستند. به آن‌ها می‌گفتند: عرب چعبی پاپتی کپر نشین سوسمار خور....

بی‌بی بوتول به‌جای عرب‌های ندیده و نشناخته، دلش می‌چوفکید. چند سال پیش یک‌بار همه خانواده‌اش به یک ده عرب‌نشین دعوت شده بودند. از لحظه ورود، میزبانان مثل پروانه دورشان پشاپریت می‌کردند. تمیزترین ملاقه‌های گلدوزی‌شده‌شان را روی پتوها کشیده بودند و پتوها را روی فرش‌های تمیز عربی پهن کرده بودند. مهمان‌نوازی‌شان مثل ضیافت‌های قصه‌های کودکی‌اش پر طمطراق بود.

در همان مهمانی بود که با اصرار میزبانان جوجه‌ای را در بشقابش گذاشتند. او بلا تکلیف همین‌طور که لیق یک جوجه بریان شده را به دهان می‌برد، نگاهش به بچه‌ای افتاد که از پشت شیشه تار گرفته پنجره با حسرت نگاهش می‌کرد. بغض گلویش را گرفت و به سرفه افتاد. میزبانان درحالی‌که با بادبزنی یک یک آن‌ها را باد

می‌زدند هله پرتون برایش آب ریختند و به دستش دادند. و به باد زدن ادامه دادند....

بی‌بی بوتول غرق تداعی معانی شده بود که ناگهان با صدای علیرضا که از فرط عصبانیت با دست کوبید روی دستگاه سنتور برادرش از جا پرید. سنتور جیغی آهنگین کشید و علیرضا فریاد کنان گفت: «نیروه دفاع اسرائیل، نیروه هوایی مصره مه صحرا سینا نابود کورد!! جنگه موشه دایان برد پی کمک نظامی و استراتژیکی یه امریکا و انگلیس و فرانسه!...مصر نابود بیس، فلسطین نابود بیس، اتحاد عرب نابود بیس...» آه‌های عمیق با صدای گوینده رادیو و سکوت‌های مترادف همراه شد.

بی‌بی بوتول ایستاد بی‌حرکت.

صدای ننه فاطمه خدایی از سر در شوادون شنیده شد: «بی‌بی په تشتی ماس چه بیس؟»

بی‌بی بوتول گفت: «و لته بووه لته یادم رفت سی چه اوومه شوادون!» بعد هله پرتون از زیر سله تشتی ماست را بیرون کشید، گذاشتش روی سرش و با شتاب پله‌ها را یکی دو تا کرد. به صفه دومی که رسید دو کتابچه دید روی تاقچه. آن‌ها را برداشت و گذاشت روی تشتی تا به پله چهلم رسید. در تمام طول گوش ایستادنش در نیمه تاریکی شوادون، گذشت زمان را اصلاً متوجه نشده بود.

ننه خیارها را همه زنده کرده بود، پیتنک‌ها را پرسنیده، نان‌ها را تکه‌تکه کرده و فقط منتظر تشتی ماست بود که آن را به‌هم بزند، با آب قاطی کند و چند قطعه یخ لندهور هم در آن بریزد و همه را با هم و درهم بیامی‌زد و بگذارد سر سفره...

خواهرش سفره را پهن کرده بود روی ایوان. از این سر ایوان تا آن سر ایوان. یک سینی پر از سبزی خوردن تازه وسط سفره را تزیین کرده بود. بادبزنها را هم خیس کرده بود. ظهري بود ظاهراً مثل هر ظهر تابستان دیگر... اما آنچه که در ته شوادون

رخ داده بود، چیزی را در درون بی‌بی بوتول جابه‌جا کرده بود که مثل همیشه نبود. سفره آماده بود. مادر به برادر بی‌بی بوتول گفت برود سر شوادون و مهمانان را دعوت کند بیایند بالا برای نهار. پدر آرام و با صلابت از سالن به ایوان آمد. بعد از پدر همه نشستند دور سفره. بی‌بی بوتول در تلاطم سلام کردن به اسماعیل و علیرضا به طور بیمارگونه‌ای با خودش در تقلا بود. خجالتی بودنش همیشه با کلنجار رفتن با ساده‌ترین برخوردها نمود پیدا می‌کرد. با یک سلام یا یک خداحافظ. سلام و خداحافظ آغاز و پایان یک ارتباط بود. مهم نبود در میانه یک ارتباط چه چیزی رخ می‌داد. او از سلام تا خداحافظ کلی داستان در ذهنش می‌یافت.

الویس پریسلی، تونی کرتیس و جورج چاکیریس از پله‌ها آمدند بالا. دل بی‌بی بوتول یکتی^۱ ریخت توی اشک‌مش. تونی کرتیس چهره‌اش مشوش و ناآرام بود. در حضور پدر حرف‌ها، نگاه‌ها، سلام‌ها، و خنده‌ها همه حساب شده و سنجیده می‌شدند. همه نشستند دور سفره. بی‌بی بوتول خوشحال بود که اجبار سلام کردن از دوشش برداشته شده است. مادر پنکه را روشن کرد. بادبزن‌های خیس هم دست به دست گشت.

پدر رو کرد به علیرضا و گفت: «خبراً تازه چی ین؟»

علیرضا که همیشه می‌خندید، این‌بار با بغضی فرو خورده و نگاهی تلخ گفت:

«مصر شکست خورد!»

دست پدر از حرکت ایستاد. سکوت سنگین شد. فقط صدای ملچ و مولوچ و غمچ غمچ می‌آمد.

علیرضا ادامه داد: «نیروا اسرائیل همه‌جا نه گرفتن؛ قوا مصره شکست دان. ا ایلا نوار غزه، اولاً کرانه باختری مه مرز اردن، ارتفاعات گولان مه مرز سوریه، صحرا سینا مه مرز مصر، همه افتیدن دسشون! اسرائیل جنگه برد! آمریکا و انگلیس و فرانسه جنگه بردن! خاورمیانه کلش افتید دسشون!»

۱. ناگهان

و تلیت نون از توی قاشقش تل ته لق افتاد توی کاسه بنگو...

بی بی بوتول خنده اش گرفت اما جلوی خنده اش را گرفت.

و یادش آمد که چطور علیرضا همه کس را دست می انداخت و همه چیز را به مسخره می گرفت و به همه چیز می خندید. و هر از گاهی به شوخی چند واژه نامتجانس عربی را کنار هم می چید و با آهنگی من درآوردی تکرار کنان می خواند: «ها ذا شوف تعل امشی» و بعد قهقهه می خندید و پشت سر هم جوک های فارسی - عربی - انگلیسی تعریف می کرد و بیش از همه خودش به جوک های خودش می خندید. با خنده هایش یک ردیف دندان سفید و مرتب می زد بیرون. و لب هایش به طور وسوسه انگیز و دلربایی باز و بسته می شدند. بی بی بوتول آهنگ خواندن «ها ذا شوف تعل امشی» او را دوست داشت. در او یک نوع طراوت مردانه می دید که با سرهم کردن چند واژه غیرمرتبط، ارتباط می آفریند. معنا می آفریند.

حالا بی بی بوتول همان جا سر سفره از خودش پرسید: راستی «ها ذا شوف تعل

امشی» یعنی چه؟

با شکست عبدالناصر و اتحاد عرب علیرضا کم حرف شده بود. اسماعیل و جورج

چاکیریس هم ساکت شده بودند.

بعد از ناهار توی سکوت شوادون بی بی بوتول به کتابچه ها نگاه کرد. «جنگ شکر در کوبا» و کتابی دیگر که درباره تاریخچه اشغال فلسطین توسط اسرائیل بود. هر دو کتاب را سر صفا پیدا کرده بود. کتاب ها را با احتیاط ورق زد. علیرضا با خطی شکسته و زیبا، در صفحه دوم کتابچه نوشته بود: «امپریالیسم غرب اگر دریابد که به جای خون در رگ های خاورمیانه ای ها نفت جریان دارد، با سرنگ نفت را از رگ هایشان بیرون می کشد و بدن بی جان شان را در چاه می اندازد.»

بی بی بوتول از خود پرسید: «امپریالیسم» یعنی چه؟

او همیشه با سکوت به همه چیز نگاه می کرد. در سکوت بود که در کمال هوشیاری،

هوشیاری اش را از چشم دیگران می پوشاند و در کمال آزادی به دانشش می افزود. او

به‌طور غریزی دریافته بود که هوشیاری اکثر آدم‌ها را می‌ترساند و حماقت، آن‌ها را از ترس‌هایشان جدا می‌کند.

چند روز بعد وقتی که علیرضا و اسماعیل برگشتند به هفت‌تپه، بی‌بی بوتول برای نام‌نویسی به دبیرستان رفت. توی آن حل‌حل گرمای تیرماه یک زن فلسطینی دید قله ورش قله سرش با بچه شیرخواره‌اش که مستاصل با بابای مدرسه به عربی صحبت می‌کرد: «یا اخی، ارجوک سعدینی...»

بابای مدرسه قلی دزفولی قلی عجمی قلی عربی می‌گفت: «امی... مارم رو اولاترک تر... خاپ گو چه مخی؟ مو نمی‌تونم اجازه بدم که روویی مه دفتر... به فمی چب گومت؟ دفتر... خانم مدیر... چته هوله زنی؟ چا سر کلکی؟ رو اولاترکتر... امشی... امشی... نخوم هولوک که دوهومت اوفتی مه جو پر لیجه...»^۱
بچه شیرخواره از گرما و تشنگی و گرسنگی داشت از حال می‌رفت. دور گردنش و دست‌هایش پر از حفس بود. سیاهی چشم‌هایش پریده بود بالا و سفیدی چشم‌هایش از زیر مژه‌های بلندش می‌زد بیرون.
زن فلسطینی با فریاد گفت: «مأ... آب... آب...» و به کودکش اشاره کرد.

بابای مدرسه که انگار به یاد تشنگان کرب‌وبلا افتاده بود و نوحه‌خوانی ماه محرم، درحالی‌که در تصورش می‌خواند:

آب آب عمو، آب آب
العطش عمو العطش

رو کرد به زن فلسطینی و گفت: «مارم الصبر... الصبر... الان می‌برمت دفتر...»

۱. مادرم، برو اونورتر، خوب، حالا بگو چی می‌خوای؟ من نمی‌تونم اجازه بدم که بری تو دفتر. می‌فهمی چی می‌گم؟ دفتر... خانم مدیر... چرا این قدر هولی؟ مگه تو قایق نشستی؟ برو اون ورتر... برو... برو... نمی‌خوام هولت بدم که بیفتی توی جوب پر از لجن.

پهلوی خانم مدیر!»

در دفتر خنک مدرسه که کولرآبی غرغر صدا می‌کرد، خانم مدیر یک لیوان آب داد دست زن فلسطینی. زن آب را به لبان بچه‌اش نزدیک کرد. بچه چند گولوپ (قلپ) آب نوشید و جان گرفت. با قیمانده آب را زن نوشید.

مدیر مدرسه رو کرد به زن فلسطینی و گفت: «ما هیچ‌کاری نمی‌تونیم براتون انجام بدیم.»

بعد رو کرد به معلم دیگری و گفت: «اصلاً این آواره‌ها رو کی راه می‌ده بیان اینجا؟» بابا را صدا زد و گفت که زن را به بیرون راهنمایی کند.

بی‌بی بوتول با استیصال به زن فلسطینی و بچه شیرخواره‌اش نگاه کرد. کاش تا ناموشکک تونی کرتیس چند تا مور شترکی عظمت جبروت پیدا می‌کرد و می‌انداخت توی تنکه موشه دایان و همدستانش که گند همه‌شان را جوری بگزند که همه‌شان صدبار هزاربار بگویند «غلط کردم» و زمین‌های اشغالی فلسطینی‌ها را به آن‌ها پس بگردانند.

بی‌بی بوتول و چنچک خلایی^۱

«ک» مثل کافکا^۲، مثل کاهو، مثل چنچک خلایی!

بی‌بی بوتول چنگه پا^۳ نشسته بود کنار دیوار ایوان و به یک چنچک خلایی با شاخک‌های جیت^۴ درازش که خودش را به زحمت به جلو می‌راند، زل زده بود. خواهرش روی پله‌های رو به سالن نشسته بود و به آرامی کاهو می‌خورد زیر آفتاب زمستانی. از برگ‌های سبز درشت شروع کرده بود تا به بچ^۵ کاهو برسد. آرام آرام رسیدن به بچ کاهو مثل بوسیدن لب‌هایی بود خواستنی که با فشردن لب‌ها و حرکت انگشتانی ناآرام روی انحنای بکر، و کشف اندک اندک لایه‌های اسرارآمیز دو جان غیرآشنا، تن را لحظه به لحظه گرم می‌کرد. لذت، از بچ شیرین و ترد و خوش‌طعم

۱. سوسک مستراح

۲. نویسنده اهل چک، خالق رمان «مسخ» که در آن شخصیت اصلی داستان «گره گوار» تبدیل به یک سوسک می‌شود.

۳. چهارزانو

۴. تیز

۵. انتها

شروع می‌شد تا به بق^۱ دراز کاهو می‌رسید، که با دندان‌های جوان، پوست آن را شروع می‌کرد به کندن. خردش می‌کرد زیر آسیاب‌هایش و با آهنگ غمچ غمچ^۲، طعم پر طراوت آن را رشو^۳ می‌کرد و می‌پراشید روی پرزهای زبان و آن پوره نرم معطر را می‌ملقنید^۴ و از دالان مطول گلو گذر می‌داد. حلقی به درازای صعبات^۵‌ها پیچ‌درپیچ و شوادون^۶‌های تاریک و مرطوب و بی‌سروصدای خانه‌های قدیمی دزفول... باران شروع کرد به نیف نیف^۷ باریدن.

چنچک خلایی تکان خورد. اول شاخک راستش را تکان داد بعد چپش را. بعد یکی از بال‌های دندلوزش^۸ را. تکانش مثل یک لرزش بود. لرزشی لحظه‌ای... انگار پیش از آنکه کسی فرو برود در اغما... و بعد ناگهان به هوش بیاید.

آهنگ غمچ غمچ، نرم و نرم‌تر شد. پرهای کاهو کوچک و کوچک‌تر شدند. از سبز تیره به سبز روشن و از سبز روشن تبدیل شدند به زرد روغنی کاهی رنگ. خواهرش با نیف نیف باران جایش را عوض کرد و نشست روی پله‌ای بالاتر. درست مثل همان تصویر هشت‌سالگی مادرش که نشسته بود روی پله‌ای باران خورده و برادر ناتنی‌اش که موکو^۹ گرفته بود تا او به بچ کاهو نزدیک بشود و بعد مثل یک پلنگ بجهد و بچ و بق کاهو را از او قپو^{۱۰} بزند.

۱. ساقه کاهو

۲. آهنگ غذا خوردن

۳. آب‌پاشی

۴. قورت دادن

۵. دالان؛ نوعی معماری در شهر دزفول.

۶. زیر زمین‌هایی که با بیش از چهل پله در عمق زمین حفر می‌شد.

۷. نم‌نم باران

۸. آویزان

۹. کمین گرفتن

۱۰. قاپ‌زدن

برادر بچ کاهو را قپوزده بود. بعد با قهقهه فاتحانه‌ای عنعنوچ کنان با دو گم^۱ بزرگ بق کاهو را دو قل کرد و قرچ قرچ کنان زیر دندان‌هایش خرد کرد و اشکم لنگانه^۲ مثل نخورده‌ها آن را بلعنید.

مادرش یک‌بار که این صحنه را برای بی‌بی بوتول تعریف کرده بود، ناگهان بغض گلویش را گرفته بود و پس از آن سکوت کرده بود. بی‌بی بوتول در عمق چشم‌های مادرش دیده بود که چیزی فراتر از بق کاهو او را آزرده است. به عمق چشم‌های مادرش نگاه کرده بود و چشم‌های نمناک مادرش او را بردند با سرعت تش و برق به یک خانه بزرگ با خواجه‌نشین‌های گپ و پهن و دو تاق در بزرگ قبه داربا دیوارهای آجری زرد مشبک خشت خشتی و شبستان‌های تودرتوی خنک و اتاق‌های وسیع نیمه تاریک با سقف‌های بلند پر از تاقچه و گنجه‌های کوچک و بزرگ با درهای چوبی زنجیر دارخراطی شده نقش‌دار با شکل‌های آهو و گل و پرنده و طرح‌های هندسی مشبک مثل دقه‌های^۳ روی چهره و دست‌های مادر بزرگ... و دیوارهای بلند حیاط، سایه‌بان روزهای داغ تابستان... و آفتاب تیز ظهر که بی‌رحمانه مغز را منبسط می‌کرد. ذوبش می‌کرد. و آدم را در اغما فرو می‌برد و یا با عطشی سوزان حس جوانی را می‌شوراند و با تلنگرهای متداوم ذرات مغناطیسی، آدم را حشری می‌کرد. ملتهب می‌کرد، بی‌تاب می‌کرد، و پرش می‌کرد از حس خواهش در آمیختگی و بی‌قراری و دلهره...

آفتاب ظهر تابستان چه کارها که نمی‌کند با ذات جسم و خاک و سنگ و آب و دیوار و زمین و درخت!

آفتاب ظهر تابستان دزفول!

و آب، آبی و خنک و نوازش دهنده رودخانه دز بود که بی‌تابی‌ها را آرام می‌کرد

۱. دندان زدن

۲. شکمو

۳. خالکوبی

مثل آغوش زنی که تندی آفتاب را خوب می‌شناسد.

اما حالا که آخر زمستان است، چرا آفتاب ظهر تابستان به خاطر آمده است؟ بی‌بی بوتول خوب فهمیده بود که آزدگی مادرش از ربوده شدن بق کاهو نبود. کنش متهاجم برادرش بود که حس شیرین پر اعتماد کودکی‌اش را غارت کرده بود. یک چیز دیگر هم دریافته بود و آن هراس اطرافیانش بود از چشم‌های درشت و سیاه و نافذ او که می‌توانست ضخامت هر پوسته‌ای را لایه لایه بشکافد تا به آنچه که از دیده پنهان است دست بیابد. مادر پس از آن مراقب بود که خردی را که به آن مسلط شده بود در وجودش مخفی کند و آن را در زمینه‌ای مساعد گسترش دهد.

چقدر زندگی شیرین است با خوردن بق کاهو، زیر آفتاب پهن و ملایم ظهر آخر زمستان... و زل زدن به این چنگک خلایی که هستی‌اش در تاریکی شب معنا دارد... و روز... روز آفتابی، روز درخشنده، روز پر طراوت... و نیف نیف باران از ابری کوچک که می‌بارد روی برگچه‌های سبز و نازک درخت‌های لیمو و زول‌های جنینی معطر درخت‌های نارنج... و لابد چقدر کسالت‌بار است برای او... برای همین چنگک خلایی که با اضطرابی مظنون سنگینی حضور بی‌بی بوتول رابه دوش می‌کشد.

چنگک خلایی حس کرد که انگار برهنه شده است زیر چشم‌هایی که مصرانه می‌خواست ذاتش را از آن‌ها پنهان کند... که با دلهره‌ای نفس‌گیر هر آن منتظر بود که با ضربه لنگه کفشی لندهور تلقینیده^۱ شود و می‌دانست حتماً آن‌که می‌کشد از له شدنش به لذتی قدرتمندانه می‌رسد. گذشتگان‌ش این درس تاریخی را به او آموخته بودند که شماری از انسان‌ها بدون هیچ حسی از شفقت چشم‌ها را از حدقه در می‌آورند، در حفره خالی‌شان خاک می‌ریزند و از مشاهده کوهی از چشم هلهله‌کنان به وجد در می‌آیند. و چه لذتی می‌برند وقتی که سرها را از تن جدا می‌کنند، بر دروازه‌های شهر آویزان‌شان می‌کنند و با آن دندان‌های زرد چقرمی با مردگان به مزاح می‌نشینند و به چشم‌های بی‌روح نیمه‌بازشان می‌خندند... و حالا... آه... این دکمه‌های

اسباب بازی توی طیاره‌هایی که جای لنگه کفش و تیروکمان و کارد و چاقو و شمشیر و تفنگ را گرفته‌اند و غرش‌کنان در آسمان چرخ می‌زنند... و با فشار نازک انگشتی، تق تق تق... شهرها و ساختمان‌ها و آدم‌ها و دوچرخه‌ها و ماهی‌ها و سگ‌ها و عروسک‌ها را پودر می‌کنند...

بی‌بی بوتول در روزنامه‌ها خوانده بود که بعد از بمباران‌های اتمی تنها موجودی که به حیاتش ادامه می‌دهد حشره‌ای است به نام چنگک خلایی. و تنها اوست که با شاخکهایش به سرعتی ماورا صوت، تاریخ بشر را ضبط می‌کند. آیا او بی‌بی بوتول به عنوان یک بوتول می‌تواند خودش را از جرگه چنگک خلایی بداند؟ آخر خیلی‌ها به چنگک خلایی بوتول خلایی هم می‌گویند!

چنگک خلایی آن قدر حس برهنگی می‌کرد که سعی کرد با یکی از بال‌هایش عورتش را بپوشاند.

چنگک خلایی توی دلش که تق تق می‌کرد، برای اینکه دل بی‌بی بوتول را به دست بیاورد، با صدایی آهسته گفت: «جون مارت^۱ ا بی‌بی بوتول مونه نتلقنی! امشو مه سیلا^۲ مستراح مربرونه^۳، کل زنونه، داره^۴ زنونه، چنگه زنونه^۵، زنه رخصه^۶، شرینی خورونه! تو مخی هنونه ازوم گری؟^۷»... بعد ناگهان از فکر اینکه خوار و ذلیل پنداشته بشود و حالت نرمشش به پیش تیکش^۸ زده بشود، دست پیش را گرفت که پس نیفتد. صدایش را بلند کرد، حالتش را صدوهشتاد درجه عوض کرد و مثل لات‌های در گراج^۹

۱. جان مادرت

۲. سوراخ

۳. جشن عقدکنان

۴. دایره زنگی

۵. دست زدن

۶. رقص و پایکوبی

۷. تو می‌خوای اینا رو از من بگیری؟

۸. پیشانی

۹. کاراژ

پشت خانه‌شان سینه‌اش را جلو داد و گفت: «زن بینم خوارم... مونه اچه بترسونی؟ ای کوشه تقول مقول^۱ پر پیش؟^۲ زن مه تخت سینم بینم دسه تو به اشکه هه یا سینه مو؟ عزا گرون! اچه بترسی؟!»

قدری مکث کرد و بق^۳ به بی‌بی بوتول نگاه کرد. بعد دوباره با همان لحن ادامه داد: «خاپ مخی گووی که ا طایفه شازاده گونی! نوم خدا نوم خدا اسم خوتم ونديه بی‌بی بوتول... که مخی گووی خلا دلته به شه ونه!^۴»

بی‌بی بوتول بی‌آنکه خودش متوجه باشد صدای مادرش در گوش‌هایش پیچید که می‌خواند: «گازر نه اینجا جان من، گازر به بازار جان من...» و اشک توی چشم‌هایش جمع شد. چند قطره اشک تکه کرد روی سر چنگک خلایی. چنگک خلایی جان گرفت. با خنده گفت: «اچه لنجه بری؟^۵ چا چه گفتمته که دوری لنجه بری؟ سیکان سیکان^۶ لنجات افتیدنه تا سر گند یک پات^۷ ولته^۸... بقمه زنا^۹... سیکان فحم فتیله^{۱۰} بیس! اچه کلون^{۱۱} بیسی؟ آخر بقمی^{۱۲} چاره ذغال سیه به سر، رووه ا دس بردی! رو اووه خور تا ری به قبله نه افتیدیه!»

بی‌بی بوتول دیگر نه صدای چنگک خلایی را می‌شنید و نه صدای غمچ غمچ

۱. کفش تخت

۲. سبک

۳. زل زدن

۴. دلت را به هم می‌زنند.

۵. کنار لب نکان خوردن در آغاز به گریستن

۶. نگاه کن!

۷. پاشنه پا

۸. وای

۹. بختک تو رو بزنی

۱۰. با حالت هیستریک به هق هق افتادن

۱۱. آبی تیره، بنفش.

۱۲. یک نفرین است. داغ از دست دادن عزیز را ببینی و سیاهپوش شوی!

کاهو خوردن خواهرش را. بلکه قورباغه پسر پادشاه را می‌دید توی سوراخی تنگ و ترش و آن زن را بالای دریزه^۱ که قورباغه را صدا می‌زد و برایش می‌خواند:

«بق^۲ بق لوزه،^۳»

بیو دم دریزه

خور نقل و مویزه»

و همین که قورباغه خورش را به دم دریزه رسانده بود آن زن تشتی آب داغ را روی سرش خالی کرده بود و هفت راقش کرده بود. بعد صدای مادرش در گوش‌هایش پیچیده بود وقتی که عجمی حرف می‌زد و صدایش اتوماتیک‌وار نازک می‌شد:

«گازر نه اینجا جان من،

گازر به بازار جان من...»

و بعد یادش آمد که یک روز با یک تیفرنگ مورچه‌ای را از بالای ریه پشت‌بام پرت کرده بود پایین و مورچه با صدایی به غایت نازک، بدون آنکه حسی از ترحم برانگیزد خوانده بود: «تیفرنگه زندم پکیدم!»

چنگک خلایی خاطره مورچه مجروح را از ذهن بی‌بی بوتول کنار زد و با صدایی حسن کچل‌وار گفت: «خاپ یه لا... ار مردی هولوک دولوکم کان! حله ولام^۴ کان بینم!» بی‌بی بوتول هیچ نگفت.

چنگک خلایی قیافه‌ای حق‌به‌جانب گرفت و گفت: «سیکان مخوم یه چه گمت! چا زور به زور بازوه؟ به کوشا چرمی زیر پاته؟ به آجر پا تژگه هه؟ ار مخی بینی زور کی بیشتره، تفه به، تفه بوهوم! گوزه کن، گوزه کنم! بین صدا کونمون بلند تره! تسی^۵ کن، تسه کنم! بین بو تس کونمون پته بیشترسونن! مو امه خلا میام. مارم مونه مه

۱. سوراخ، پنجره باریک.

۲. قورباغه

۳. قورباغه کوچولو

۴. له‌ولورده

۵. چسیدن

کنج خلا بار ونده^۱. مه خلا هم گپ بیسمه!^۲ مو خمب تسی‌ام! بمب تسی هم هی سم! ار مخی به عجمی یعنی مثل بی‌بیون کوته سی یت پز هم دهم، واگمت: من به انواع و اقسام مخمرات و مسکرات، اطعمه و اشربه، حاصل تخمیر انواع و اقسام اغذیه‌جات، از آبگوشت تنیری گرفته تا سر بنگشتی و دو پیازه و او باقله و او لوبیه و توله پر سیر و خیار دراز و تماته و انگور ریش بابا و چه می‌دانم هرچه که دل تنگت می‌خواهد بگو، مطمطح شده‌ام... خاپ دگه بسمه عجمی قصه کنم! گفتمت که مو بمب تسی‌ام! همی بمبا اتمیه که امریکاتونه سازه که مثل برق هیروشیما و ناکازاکی تونه صاف زمین کورده، خاک و خاکشتر کرده ا جوار مو نترن!^۳ مخی بیو امتحان کان! بین بمب مو چه بکنه، بمب تو چه بکنه، بمب اوشون چه بکنه!!»

بی‌بی بوتول هیچ نگفت. اما یادش آمد که برادرش یک‌بار از مست کردن لات معروف شهر یاد کرده بود و گفته بود که او یک‌بار درحالی که کنار تاق‌های آبی وسط خیابان عربده‌کشان شیشه عرق سگی را دور سرش چرخانده بود و تلوتلوخوران رفته بود سر پل دزفول، باد خنکی از رودخانه به او وزیده بود و ناگهان با حسی مملو از ملایمت و ملاطفت شیشه عرق را قل‌قل خالی کرده بود توی رودخانه و گفته بود: «روخونه اچه مو مس کنم تو نکنی! بین چه مسی خوبه!»^۴

چرا تصور لحظه مرگ چنگک خلایی ناگهان بی‌بی بوتول را کشانده بود به مستی آب زلال رودخانه دزفول که لات معروف و چاقوکش مشهور شهر خواسته بود که رودخانه را در حس لذت لطافت بارش مهمان کند؟ چنگک خلایی سکوت کرد. شهامت در او رنگ باخت و حس مرگ اندک اندک او را به حالت اغما فرو برد. تلوتلوخوران از کناره دیوار قله پس روی خاک مرطوب.

۱. زاییدن

۲. مادرم مرا کنج مستراح به دنیا آورده! توی مستراح هم بزرگ شده‌ام!

۳. نمی‌توانند با من هم‌اوردی (زور آزمایی) کنند.

۴. رودخانه چرا من مست کنم و تو نکنی! بین مستی چه خوبست!

ریه بالا^۱ شد. چند بار دست‌ها و پاها و شاخک‌هایش را به هم سایید. ابرهای سفید پشمکی و ابرهای خاکستری مثل خرگوش‌های بازیگوش در برابر چشم‌های خورشید قایم‌موشک‌بازی می‌کردند. قطعه ابری خاکستری جلوی آفتاب را گرفت، چهره چنگک خلایلی ناگهان رنگ باخت. چانه‌اش دراز و مثلثی شد. لب‌هایش فرم گرفتند. لب‌هایی باریک و بی‌لبخند. و گوش‌هایش از پشت گونه‌های برجسته‌اش بنه زدند و رک شدند. چشم‌هایش مثل دو سنگ براق سیاه و درخشان بق در آمدند بیرون. چشم‌هایی سیاه و درشت و نافذ، که می‌توانستند ضخامت هر پوسته‌ای را لایه لایه بشکافند تا به آنچه که از دیده پنهان است دست بیابند.

مگر کافکا هم یک بق کاهو خورده بود؟

کافکا و کاهو... چه واژه‌های همگونی، موزون با اوزان شعری امیلی دیکنسون. و چنگک خلایی هم با آن «ک» بزرگ که با خود حملش می‌کند تلوتلوخوران، حسی از تصغیر را با خود حمل می‌کند.

بی‌بی بوتول دید که کافکا دارد توی گودال پر آب دست‌وپا می‌زند. با چشم‌هایی همان‌گونه سیاه و درشت و نافذ و لب‌هایی باریک و بی‌لبخند. نیف نیف باران به باران سیل‌گونه تبدیل شد. خواهرش از پشت شیشه سالن شروع کرد به خواندن:

آفتاب و بارون جنگه کنن

خونه قوضی مره برن

بعد درحالی که چنگه می‌زد، با ملودی دیگری خواند:

بارونه میا توله درایه

بابا حجیوم ا مکه آیه

پوست بق کاهو از روی پله‌ی بالای سالن سُر خورد و افتاد روی پله دوم. کافکا در سکوت به او زل می‌زد.

برای بی‌بی بوتول چنگک خلایی لزج و چنندش آور بود. بوی مستراح می‌داد. همیشه مثل فاتحین رم باستان با قدرت لنگه کفشش را از پا در می‌آورد و با ضربه‌ای مهیب او را می‌تلقینید و جلقش را در می‌آورد. مایعی سفید از تنش به بیرون می‌تراوید. اما این بار مقاش را از توی منقل درآورد و کافکا را از توی گودال آب بیرون آورد و گذاشتش توی سوراخ بنگشت^۱... و یادش آمد که سوراخ بنگشت جایگاه نان خشک‌های متبرک است. او تکه‌های نان خشک را از روی زمین برمی‌داشت، می‌بوسید و می‌گذاشت توی سوراخ بنگشت، تا شاید گنجشک گرسنه‌ای به آن‌ها نوک بزند. کافکا از سوراخ گنجشک به او زل می‌زد.

باران با رعد درآمیخت. مادر کناره‌ها را از توی حیاط جمع کرد و برد به اتاق اولی بالا. ننه فاطمه خدایی، برادر کوچک او را هلو هلو کرد و با آواهای گونه‌گونی خواند:

آسمون غرمب غرمب مثال...

تیپه^۲ گلپه^۳ مثال گنداش^۴

مرزوقا^۵ شره کنن مثال... رمباش^۶

مرزوقا شره کنن مثال... ک... ی... ر... ش

آیا کافکا هم توی حرف «ک» درمانده بود؟

۱. گنجشک

۲. قطره‌ای

۳. قلمپ آب

۴. بیضه‌هاش

۵. ناودان

۶. موهای کناره اندام جنسی

فاطمه خدایی

تنها پناهگاه روح تنهای بی‌بی بوتول کوچکولوزه مثل بق بقه لوزه، ننه‌اش فاطمه خدایی بود که هیچ‌کس را در این دار دنیا نداشت بجز «نشمین» که گویا پسر عمویش بود. و انگار فقط سالی یک‌بار به دیدنش می‌رفت.

فاطمه خدایی پت^۱ گپی داشت، سیه چرده بود، یک چشمش هم نابینا بود و همیشه هم می‌قونید^۲. با اینکه در جوانی ازدواج کرده بود، اما می‌گفتند که هنوز باکره است چون شوهرش بی‌ریش^۳ بوده است.

بی‌ریش؟ خوب چه اشکالی دارد اگر شوهرش ریش نداشته باشد؟ بی‌ریش بودن چه ربطی به باکرگی ننه عزیزش فاطمه خدایی دارد؟ گاه‌به‌گاه که بی‌بی بوتول یواشکی به حرف‌های بزرگ‌ترها گوش می‌کرد، می‌شنید که ننه‌اش می‌گفت: «مو نه

۱. بزرگ

۲. سرفه کردن

۳. همجنسگرا

کمچه^۱ خوردومه، نه کمچه لیسیدومه!»

کمچه؟

می‌شود کمچه را لیسید اما مگر می‌شود کمچه را خورد؟ کمچه برای کوبیدن است، برای حله ولا کردن^۲ گوشت و گندم و عدس و سیب‌زمینی و نخود و لوبیا بعد از پخته شدن است... برای حریره و دال عدس است... برای آبگوشت و ماسوواست^۳... برای اینکه آن قدر نرم و آبدار بشوند که حریرگونه آرام آرام سولوق^۴ بخورند و بریزند توی اشکم^۵ آدم.

بی‌بی بوتول آن قدر به مفهوم «کمچه» کنجکاو شده بود که از آن روز به بعد وقتی که مامانش با کمچه املاح درون قابلمه‌ها را تندوتند در هم می‌کوبید و له می‌کرد، به دست‌های مامانش خیره می‌شد و به موزیک هم زدن کمچه به قابلمه گوش می‌داد. گویی به دیدار رقص شمشیر در روزهای تاسوعا و عاشورا رفته بود وقتی که رقص به اوج خود می‌رسید و طبال هرچه جان در بدن داشت به طبال می‌کوبید آن قدر که عرق از سر و روی رقصندگان شرشر می‌ریخت پایین... و یک جنگنده سر جنگنده دیگر را با حرکات نمادین گوش‌تاگوش می‌برید.

بی‌بی بوتول چنگه پا می‌نشست کنار مادرش، موکو می‌گرفت تا اولین کسی باشد که ته قابلمه را با انگشتانش بلیسد و آن املاح پر ملاط را با لذت بملقند^۶. چهار النگوی طلای مادرش با شرنگ‌شرنگ دلربایی یک آهنگ ملودیک پُرشور می‌نواختند و صدای هم‌زدن کمچه را همراهی می‌کردند. انگار کسی در دور دست به همراه دایره زنگی می‌خواند:

۱. ملاقه

۲. له کردن

۳. غذایی دزفولی

۴. لیز خوردن

۵. شکم

۶. قورت دادن

شرنگ شرنگ دختر عطاره مخیم سیزن جلوداره مخیم

چند دانه شبنم عرق نوک می زد روی پیشانی مادرش و بی بی بوتول زل می زد به حرکت «کمچه» که گوشت های درون قابلمه را ریشه ریشه می کرد. «کمچه» مثل یک مار افعی، سریع و آماده بود با سر مثلثی اش... مرموزانه از توی سوراخ بیرون می آمد و می ایستاد محکم و شق ورق، آماده برای حمله...
آیا ننه فاطمه که هیچ وقت یک کمچه نخورده بود، ممکن ست یک جوری با مار ارتباطی داشته باشد؟

ننه فاطمه که بیشتر اوقات از درد بواسیر می نالید و اوهوم اوهوم می کرد همیشه می قونید و اخ و توف غلیظش را توی باغچه تف می کرد. وقتی دلتنگ می شد غرغر می کرد، اما شکایت نمی کرد. روی موزاییک های حیاط می نشست و درحالی که «عزیز» برادر یکی دو ساله بی بی بوتول را روی پاهایش تکان می داد، پیتنک های خشک را در سینی می پرسنید. و هرازگاهی چنگه زنان و هلله کنان کی خواند:

پیتنک^۱ تر، گنداش^۲ به در
پیتنک خشک، گنداش به پشت

و بعد به برادر بی بی بوتول نگاه می کرد تا ببیند که آیا او هم می خندد و چنگه می زند؟

بی بی بوتول کنجاو گشودن راز کمچه خوردن ننه اش و ناتا موشکک بی ریشش، دل به دریا زد و از ننه اش پرسید: ننه «کمچه» چی یه؟

۱. پونه

۲. سکس مرد

- کمچه؟

- آ، کمچه!

ننه توی پرهای خشک پیتنک‌ها پف کرد^۱ و خشال مشال^۲ ها^۳ پخش شدند توی صورت برادرش، عزیز. عزیز شروع کرد به گریه کردن و چشم‌هایش را مالیدن. ننه، وحشت‌زده عزیز را بغل کرد و هلو هلو کنان گفت:

- دردت به جونم آ عزیز...

بی‌بی بوتول در فاصله کوتاه بین گریه کردن عزیز و صدقه‌قربان رفتن‌های ننه فاطمه متوجه شد که چه پرسش بی‌معنایی کرده است. اما تمام همتش را گذاشت که معمای کمچه نخوردن‌های ننه فاطمه را کشف کند.

کنجکاوی‌اش بیشتر به خاطر این بود که وقتی ننه‌اش این حرف را زده بود زن‌ها به شکل مصرانه‌ای معنی‌دار خندیده بودند و با زبان استعاری طنزآلود زرگری^۴ «ازه مه زه» حرف‌هایی بین همدیگر ردوبدل کرده بودند و کرکرشان هوا رفته بود. و ننه فاطمه که از خجالت پشتش اندکی خم شده بود، لبخند شرمگینی زده بود و سعی کرده بود حرف‌ها را رفو تفو^۵ بکند تا اندوهش را بپوشاند.

غروب‌ها، ننه فاطمه پشت‌بام را رشو^۶ می‌کرد و بوی کاه‌گل فضا را پر می‌کرد. پرستوها چرخ می‌زدند توی آسمان. ننه فاطمه چشمش را می‌قرچنید و می‌گفت:

- حتا شراقون هم سرشو بروون لونه شون، په لی زونه بچه شون... جیجه بچیلون به کجا بیق بیق... مار بچیلون به کجا بیق بیق...

ننه فاطمه این را با نوعی بغض و غبطه و افسوس گفت. انگار هیچ‌وقت دست

۱. فوت کردن

۲. خاک‌وخاشاک

۳. زبان زرگری، زبانی من در آوردی بود بین بزرگ‌ترها که حرف‌هایی را از کودکان پنهان بدارند. به آن «ازه مه زه» می‌گفتند.

۴. پوشاندن و راست‌ورس کردن

۵. آب‌پاشی کردن

تاتا موشککی به موهایش کشیده نشده است. انگار تمام عمرش را در آرزوی باردار شدن و حرکت آرام جنینی زیر پوست شکمش سپری کرده بود. تیک بند و گل پلیچ سرش را محکم کرد. و بی‌بی بوتول ناگهان به موهای ننه فاطمه فکر کرد که در طول این همه سال او هرگز تاری از آن‌ها را هم ندیده بود! می‌دانست که او تیک بند و گل پلیچ سرش را هفته‌ای یک بار که به حمام می‌رود عوض می‌کند. بعد از مدتی پت غزغز، سارغش را می‌بست و به حمام زنانه می‌رفت. ترگل و ورگل، اما دیر به خانه بر می‌گشت.

شب، روی پشت بام، بی‌بی بوتول نشست روی لحاف خاک آلود و مندرس ننه فاطمه. ننه فاطمه آستین‌هایش را بالا زده بود و دست‌ها و پاهایش را می‌مالید. میلکول^۱ نقره‌ای‌اش که شکل یک مار بود دور بازویش پیچیده شده بود و سر مار به دمش چسبیده بود.

بی‌بی بوتول دراز کشید کنار او روی رختخوابش و پر شده بود از بوی ننه فاطمه که بوی صابون رختشویی می‌داد. و پر شده بود از واژه «کمچه» و صدای کرکر زنان و لبخند شرم‌گونه ننه فاطمه. به آرامی پرسید: ننه... یعنی چه کمچه نخوردیه؟ ننه فاطمه با تعجب صورتش را برگرداند. در تاریکی نگاهش کرد. کمی خندید. و چیزی نگفت.

بی‌بی بوتول مصرانه پرسید: تونه خدا گووم!

ننه فاطمه گفت: وخته گپ بیسی، خودته فمی!

بی‌بی بوتول احساس کرد که حتماً «کمچه» یک جورری به شب عروسی ارتباط دارد. و همه چیز پشت یک در بسته رخ می‌دهد. این را از حرکت چشم‌ها و لب‌های رمزآمیز زنان حس کرده بود. راستی چرا بعضی عروس‌ها در روز صبحی گریه می‌کردند و دایره‌زن‌ها همین‌طور که دایره‌زنگی را می‌شکاندند و آواز می‌خواندند به گریه‌های عروس مودیانه می‌خندیدند؟ و زنان که سینی‌های چای و شیرینی را به اتاق می‌آوردند

۱. بازو بند

گویی خوشحال بودند که زنی دیگر به جرگه آن‌ها پیوسته و حالا می‌توانند دامنه درد و دل‌هایشان را وسیع‌تر بکنند.

- ننه، شو عروسی، عروس دوما مه تو چه بکنن که عروس روز صبحی همش به گریوه؟

ننه فاطمه پاهایش را مالید و چیزی نگفت. پشت‌بام تاریک بود و بی‌بی بوتول نمی‌توانست بازتاب پرششش را توی چشم‌ها و لب‌های او ببیند.

عزیه بی بی بوتول

بی بی بوتول در سه چهار سالگی خیلی سریع قد کشیده بود. پاهایش لاغر و دراز و موهای طلایی اش پَر پشت و نرم و با طراوت.

یک روز سرد و ابری بی بی بوتول که از خواب برخاست، تصمیم گرفت که بدون کمک هیچ کس خودش به تنهایی برود دستشویی نه حیاط. وقت برگشتن کفش هایش توی گل ولای گیر کردند. شب پیش باران نیف نیف باریده بود و بعد با توفان و باد و تش و برق و سیل ادامه پیدا کرده بود. حیاط هنوز آجر فرش نشده آغشته بود به شله خره.

برادر بی بی بوتول از پنجره به آسمان نگاه کرد و گفت: چقذه آسومون گریورو بیسه!

مادر بزرگ توی حرفش پرید و گفت: خدا برکت آورده سی مون الحمدلا. امسال گنوما خوبه دراین...

خواهر بزرگ بی بی بوتول همین طور که باقله توحه های پوست کنده را به دیواره

بخاری علاالدین می‌چسباند، آهسته زمزمه کرد: بارونه میا توله درایه، با با حجی یوم
ا مکه آیه

نه فاطمه گفت: بارونه میومه تیپه گولوپه!

یک‌باره با یک نوع ضرباهنگ، با شادی کودکانه‌ای خواند: تیپه گولوپه مثال
گنداش!

مادربزرگ گفت: سبحان لا، سبحان لا،

بی‌بی بوتول درحالی‌که پیراهن چین‌دار کودری‌اش را جمع کرده بود، سعی کرد
پاهایش را از توی کفش بیرون بیاورد، اما پاهایش هم توی شله خره گیر کردند. بی‌بی
بوتول شروع کرد به جیغ کشیدن. از آن جیغ‌های گوش‌گر کردنی که از دهان بزرگش
بیرون می‌آمد. دهان آن‌قدر بزرگش که آن را به کت حج فرج تشبیه می‌کردند. تنکه‌اش
از پایش در آمده بود و افتاده بود توی سوراخ مستراح.

مادرش که داشت صبحانه را آماده می‌کرد، از ایوان به ته باغچه نگاه کرد. سینی
چای را گذاشت زیر سماور و دوید به‌طرف باغچه تا بی‌بی بوتول را از توی گل‌ولای
بیرون بکشد. بی‌بی بوتول هنوز با حنجره طلایی‌اش جیغ می‌کشید. حتا توی بغل
مادرش. حتا وقتی مثل یک مجسمه یخی ایستاده بود توی ایوان و سرمای بعد از
باران یک حس ویژه اشْمُزاز به او داده بود. حس اشْمُزاز حسی تازه و غریبه بود که
ناگهان بعد از نگاه خیره مادربزرگش در تنش دویده بود. مادربزرگ با اشْمُزاز به وسط
ران‌های باریکش خیره شده بود و سرش داد کشیده بود: دختر، عزیه^۱ ته پوشون!

بی‌بی بوتول به پاهای دراز و لاغرش نگاه کرد. خم شد و به اصول کوچک
مثلثی‌اش و پیراهن چین‌دارش که هنوز توی انگشتان دستش مچه موگله مانده بود.
بی‌بی بوتول از جیغ کشیدن ایستاد. توی ذهنش مرتباً واژه «عزیه» تکرار شد. چرا
اصول کوچکش را مادربزرگ «عزیه» می‌نامد؟ عزیه؟ چرا عزیه؟ یعنی باید برای اصول
کوچکش عزاداری کرد؟

۱. به معنای عزا و غم و مصیبت

بی‌بی بوتول پیراهنش را پایین نیاورد. به کفش‌های زنجیر شده‌اش در گل فکر کرد و تنهایی وحشت بارش در ته باغچه... و صدای کلاغ‌ها... و گنجشک‌ها... و باد که توی شاخه‌ها می‌پیچید و قطره‌های آب که به صورتش می‌پاشید. مادرش با آب نیم‌گرم پاها و قینش^۱ را شست. تنش را با حوله خشک کرد و تنکه جدیدی کرد پایش و او را به اتاق گرم آورد... اتاق گرم، با حس ملایم و مطبوع آخر اسفند ماه.

بی‌بی بوتول نشست کنار بخاری علاالدین، و یک تکه نان و پنیر را گذاشت توی دهانش و با چای ملیل^۲ شیرین قورت داد پایین. اما نان و پنیر با واژه «عزیه» گیر کرده بود وسط گلویش و پایین نمی‌رفت... و صدای مادر بزرگش با آن چشم‌های دریده خشمگین او را برد به یک سفر پر هیاهو توی آلبوم خانوادگی فامیل‌هایشان که عکس لخت پسرها صفحات اول را تزئین کرده بود. و دوربین‌ها که به‌طور شگفت‌انگیزی زوم می‌کردند روی چختل درشت آشکارشان... و چشم‌ها قبل از اینکه توی چشم پسر بچه‌ها گره بخورد، گره می‌خورد به چختل‌های طلایی چند منی‌شان...

بی‌بی بوتول ناگهان فکر کرد چه فرقی بین «عزیه» و «چختل» است؟ چرا دخترها باید «عزیه»‌شان را بپوشانند اما عکس «چختل»‌ها صفحات اول آلبوم‌ها را مزین بکنند؟ چرا باید «عزیه» او را با پارچه سیاه عزاداری بپوشانند و برایش عزاداری کنند اما به «چختل» پسرها طلا آویزان کنند؟

صدای زن‌ها درحالی‌که چختل پسرهایشان را می‌بوسیدند و در جشن ختنه‌سوران با چنگه و چپاله آواز می‌خواندند توی گوشش طنین انداخت: بلبل طلا، اته نه وایینه بلا، انشأ لاء... چرا «عزیه» او مثل قطره‌های باران بهاری درشت نیست؟ چرا «عزیه» او نه گندم می‌رویاند، نه توله، نه گل بویینه، نه سبزه و نه حتا ایجاد گل‌ولای و خره می‌کند تا پاهای پسر بچه‌ای را به آن زنجیر کند! خلاصه کلام، به هیچ دردی نمی‌خورد! بی‌بی بوتول از آن موقع از هر چیز مثلثی بیزار شد. از هرچه چیز گوشه‌دار... از

۱. کون

۲. نه گرم و نه سرد

هرچه که اسمش «عزیه» بود.

چند بهار گذشت. آسمان تش و برق می‌زد. باران شلق لقی می‌بارید. بچه‌ها توی کوچه‌ها «اته تی گلمه ته تی» بازی می‌کردند. آب می‌توفید توی اتاق‌ها و بی‌بی بوتول بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. شش ساله، هشت ساله، ده ساله، دوازده ساله... و او بیشتر و بیشتر یاد می‌گرفت که «عزیه»‌اش را بپوشاند.

یک روز بین خواب و بیداری لرزشی بین ران‌هایش احساس کرد. به سرعت به اتاق آخری رفت. اتاقی تاریک و بدون دریزه. دولا شد تا «عزیه»‌اش را واری کند. مادر بزرگش نشسته بود توی اتاق. پیراهنش سفید بود. انگشت پر دقه‌اش توی دماغش بود و گی پت در می‌آورد. ننه فاطمه پت غُغْغُ^۱ می‌کرد توی ایوان و توی سارغش^۲ کلمجور^۳ می‌کرد. مادرش بعد از چک چنسون^۴ روزانه رفته بود توی ایوان. برادر کوچکش را از گهواره بیرون آورده بود و با او حوض گولو بازی می‌کرد. بعد هم پاهایش را دراز می‌کرد و می‌خواند: اته تی گلمه ته تی، قلم سیای ما فروش. ما فروش حیا کنه....

بی‌بی بوتول توی تاریکی هیچ چیز نمی‌دید. نه عزیه‌اش را و نه هیچ چیز دیگری را... حس کرد که دارد در یک دالان طولانی و تاریک و پر پیچ‌وتاب به سرعت می‌دود و می‌دود و می‌دود... تا تیر قیامت... و به هیچ‌جا نمی‌رسد... در یک دالان طولانی و تاریک و پر پیچ‌وتاب که نه سرش پیدا بود و نه ته‌اش... نه آغازش و نه انتهایش.

شورتش را بالا کشید. از گرما عرق کرده بود.

۱. مشغول بودن بدون هدف مشخص

۲. بقچه

۳. جست‌وجو

۴. تمیزکاری

بی‌بی بوتول و هیث کلیف

بی‌بی بوتول دوازده ساله بود که کتاب «بلندی‌های بادگیر» را خواند و عاشق هیث کلیف شد. هیث کلیف کولی تیره‌پوست، با چهره استخوانی‌اش و گذشته پیچیده مرموزش و تجربه‌های بردگی بغض‌آلودش... با حس‌های ملانکولیکش و جنونش در عشق....

هیث کلیف تصویری از یک تاتا موشکک غیرمتعارف به او داد که جذبه‌اش، روح او را در یک چنبره پیچاپیچ زندانی کرد. حسی داشت که در عین غرق شدن در حس‌های ناشناخته توفانی، همچون ژاندارک می‌خواست هم با او بجنگد و او را به چالش بکشد و هم عشق بورزد. به‌خاطر این عشق چالشگر پنهانی، بی‌بی بوتول اسم خودش را گذاشت «کترین».

یک روز که توفانی مهیب آسمان آبی دزفول را سیاه کرده بود و ابرهای ضخیم ناگهان در هم غلطیدند و بارهای مثبت و منفی‌شان وحشیانه با هم درآمیختند و از این درهم‌آمیختگی، تش برق مثل ماری افعی آسمان را به گرمب گرمب انداخت،

بی‌بی بوتول حس کرد که تاتا موشککش هیث‌کلیف یک‌جوری خزیده است زیر پوستش و از زیر پوستش توی تنش... روز، شب شد. باد، تش برق و توفان، شاخه‌های درخت صد ساله «کنار» خانه‌شان را به جنگ با سیم‌های برق روی دیوار وا داشتند. و سیم‌ها ناگهان لخت شدند و جززکنان جرقه‌های آتش به اطراف پراشیدند. مادرش غرش‌کنان داد کشید: پنجرانه بنده... به میلا آهنی دس مه زنه...^۱ چه‌ها پنجره‌ها را چفت کردند و زوزه باد مثل نفس هیث‌کلیف لای پیراهن چین‌دار بی‌بی بوتول لحظه‌ای آرام گرفت.

مادر فریاد کشید: کسه رووه غلوم عباس برق کشه خبر کنه!

برادر بزرگ بی‌بی بوتول کتش را به‌سرعت کشید روی سرش، دمپایی‌های پلاستیکی‌اش را پوشید و زیر غبار خاکستری باران گم شد. آب از پله‌ها بالا آمد. بالا و بالاتر و توفید توی اتاق مهمانخانه و فرش‌های یک تکه کاشانی را خیس کرد. آب با آهنگ ویژه‌ای از مرزوق‌ها شرشر می‌ریخت پایین. آواز ریتمیک یک‌نواختی داشت. درهای تخته‌ای با باد به جیق‌ولیق افتاده بودند. زنگ در خانه به صدا درآمد. تا بی‌بی بوتول خودش را آماده بکند که برود در کوچه را باز کند، صدایی از پشت پنجره او را در جا میخکوب کرد: بی‌بی بوتول... بی‌بی بوتول...

خواهر بزرگ بی‌بی بوتول داد کشید: مگر کری؟ بدو رو دره گش....

بی‌بی بوتول منگ و مبهوت از اتاق دوید بیرون. تا در خانه را برای غلام عباس و برادرش باز کند، تمام بدنش خیس و تلیس شد. خیسی حس لزجی به او داد. غلام عباس با پله چوبی وارد شد. پله را گذاشت روی دیوار و به‌سرعت از آن بالا رفت. بی‌بی بوتول به اتاق برگشت. آب از سر و رویش چکه‌چکه می‌ریخت روی فرش.

صدا دوباره از پشت پنجره به نرمی گفت: بی‌بی بوتول... بی‌بی بوتول...

صدای هیث‌کلیف بود. صدایی چندرگه که تلفیقی بود از صدای مخملی محمد نوری، پرویز بهرام و جان وین. و ناگهان چشم‌های هیث‌کلیف مثل دو تا اژگل تش از

۱. پنجره‌ها را ببندید. به میله‌های آهنی دست نزنید.

پشت پنجره به او خیره شدند. پیراهن چین دار گل گلی بی بی بوتول گر گرفت. بی بی بوتول با صدایی نیمه نازک که دیگر در تسلطش نبود، قله دسفیلی قله عجمی^۱ گفت: هیث کلیف... هیث کلیف... اسم من کاترینه...

هیث کلیف رومانیک تر گفت: بی بی بوتول... بی بی بوتول...

و بعد دستمالش را از توی جیب شلوارش در آورد و با شوری بی انتها خواند: ای دلم پی دلته... بی بی بوتولم... کجا منزلته؟ بی بی بوتولم...

بی بی بوتول با لحنی عصبانی و به فارسی لهجه دار گفت: من اسمم بی بی بوتول نیس. من کاترنم. این آواز چیه واسه من می خونی؟

بی بی بوتول دلش می خواست که هیث کلیف با لهجه تهرانی با او حرف بزند و برایش آوازه‌های الویس پریمی بخواند. هیث کلیف بی آنکه به حرف‌های بی بی بوتول توجه کند، دستش را از میان شاخ و برگ‌های درخت «کنار» دراز کرد تا به دست‌های بی بی بوتول چنگ بیندازد.

با هیجان و پی‌درپی با لهجه تهرانی گفت: دستتو بده به من... بی بی بوتول... دستتو نکش...

باد زوزه می کشید و هیث کلیف با تقلا انگشتانش را به انگشتان بی بی بوتول نزدیک کرد. انگشتان هیث کلیف داغ بود. نم‌دار بود.

لنگه پنجره تقی خورد توی صورت بی بی بوتول و بی بی بوتول که تا آن موقع فقط سه چهار تا فیلم سینمایی خارجی بیشتر ندیده بود، خود را دید که لژگی از موهای بلند طلایی تابدارش را ولو کرده است توی صورتش، جوری که ابروهای پیوسته و غز پری او را بپوشاند و زیباییش را هزار چندان بکند. آن گونه که تاتا موشککش هیث کلیف را یک بار نه بلکه صد بار شیفته تر بکند.

غرق در گرمای انگشتان هیث کلیف، همه صداها در گوش بی بی بوتول محو شدند. صدای توفان، صدای مادرش، صدای زنگ منقطع در خانه، صدای گریه برادرش

۱. نیمی دزفولی، نیمی فارسی

که از صدای غرمب غرمب و تش برق به وحشت افتاده بود، صدای اوله ننه فاطمه، صدای جزجز سیم‌های لخت خانه و آهنگ ریتمیک مرزوق‌ها...

بی‌بی بوتول ناگهان ترس برش داشت که نکند همه اهالی خانه، همه اهالی شهر به راز عشق پنهانی او به هیث کلیف پی برده باشند. به سرعت دستش را پس کشید. پنجره را بست و لژگ پریشان مویش را گذاشت پشت گوشش.

هیث کلیف داد زد: کلکمه اشکنیدی دختر وحشی!

اژگل آتشین چشم‌های هیث کلیف ناگهان سرد شد. و چهره‌اش آرام آرام در پشت پنجره رنگ باخت. بی‌بی بوتول که از دوباره دزفولی حرف زدن هیث کلیف عصبانی‌تر شده بود، به خود آمد. غلام عباس را دید که پله نردبان پایین آمد. سیم‌های برق دیگر جزجز نمی‌کردند. لژگهای درخت «کنار» آرام شده بودند. برادر کوچکش شیون نمی‌کرد. ننه فاطمه او را روی زانوانش شکون شکون می‌داد و برایش لالایی می‌خواند: اوله لن... ابرها به آرامی کنار می‌رفتند. مادر فرش‌های یک تکه را یک تنه جمع کرده بود و گذاشته بود روی تخت چوبی. خواهر بزرگش داشت خشال مشال‌ها را از توی اورو می‌کشید بیرون و خواهر کوچکش روی پنجره با انگشتش نقاشی می‌کشید: چشم چشم دو ابرو، دماغ دهن یه گردو، سیخ سیخ شکمبه، چقد این آقا قشنگه! حالا ننه فاطمه داشت با برادر کوچکش حوض گولوبازی می‌کرد با کف دستش و انگشتانش:

حوض گولووه،

بیچک سر اووه،

ای کشتش، ای پختش، ای خوردش

ای گفت بره مو کجاس

ای گفت قلی قلی قلی قلی

برادر از ختختونه^۱ ننه فاطمه خندید. بی بی بوتول فکر کرد نکند که تاتا موشککش
هیث کلیف از او و از همه افراد خانواده اش انتقام بگیرد تا خشمش را آرام کند.
شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت و گفت: تا می تونی ادا دربیار، اما بدون
تنها کسی که از جووار^۲ تو برمیاد، منم. فقط من!

۱. غلغلک

۲. از پس تو بر آمدن

پاهای شاق شاقو و گندیک‌های دراز بی‌بی بوتول

به بی‌بی بوتول به‌خاطر موهای بلند و پر پشت طلایی رنگش راپانزل می‌گفتند. با وجود تعریف‌ها و تمجیدهای فامیل و همسایه‌ها، بی‌بی بوتول اما هیچ تمایلی به شانه‌کردن موهایش نداشت. چون دندان‌های شانه توی موهایش گیر می‌کردند و جیغش را در می‌آوردند. صبح‌ها که از خواب برمی‌خاست، موهایش چک چکی بودند و غزه پری^۱.

با اینکه هفته‌ای یک‌بار «بهتر گنگه» او را به حمام نمره می‌برد و موهایش را می‌شست، اما تا ختمی‌ها را با شانه از توی موهایش بکشد بیرون جلقش در می‌آمد. یک‌بار شپش‌ها توی سرش عروسی بپا کرده بودند و عین غلغله روم سرش پر شده بود از رشک^۲. مادرش همین‌طور که با پودر ددت همه را قتل‌عام می‌کرد با لهجه عجمی می‌گفت: کشتم شپش شپش شپش شش پا را... و بی‌بی بوتول هم خوب پودرها را تا

۱. نامرتب و آشفته

۲. نوزاد شپش

ته‌وتوی ریه‌اش نفس کشیده بود بدون اینکه بداند که کاربرد این پودرها برای چیست! بی‌بی بوتول علاوه بر شانه نکردن موهایش، همچنین دوست نداشت که کفش پیا کند و یا پیراهن پاره‌اش را عوض کند. همیشه لب‌ولوجه پیراهن‌هایش دندلوز بودند تا سر زانوهایش.

مادرش داد می‌زد: مگر اشکمت دندون داره که روزه یه جومه به دری؟ بی‌بی بوتول فکر کرد حتماً مادرش راست می‌گوید و شکمش دندان دارد. دندان‌های تیز و نامریی که شب‌ها مثل دراکولا از توی تاریکی شوادون دل و روده‌اش می‌آیند بیرون، و حمله می‌کنند به چین‌های پیراهنش و رچ‌ها را می‌ترقند و پاره‌پوره‌اش می‌کنند. خب، آخه چرا؟ چرا هیچ‌کس شکمش دندان ندارد جز او؟ ایستاد روبه‌روی آیینه و به خودش نگاه کرد. هیچ چیزش شبیه هیچ‌کس نبود! گندیک‌های دراز پاهایش روز به روز دراز و درازتر می‌شدند. کف پاهایش سیاه و شاق‌شاقو و موهایش چک‌چکو و غزه‌پری... و بورگ‌هایش^۱ چفت چیل^۲... نه، او هیچ چیزش شبیه هیچ‌کس نیست. و او هیچ شانس ندارد که کسی دوستش بدارد! بی‌بی بوتول خودش هم نمی‌دانست که چرا مصرانه دوست دارد که توی آن آفتاب غلیظ پنجاه درجه سانتیگراد پاپتی راه برود روی آجرفرش‌ها و موزاییک‌های حیاط! همان موزاییک‌هایی که اگر تخم‌مرغ را رویشان می‌شکستی نیمرو می‌شد... که علوف کنارها و علوف خرماها می‌چوکسند^۳ توی کف پایش و زیر گندیک‌های درازش و پاهایش را می‌چوفکنیدند^۴.

او با گرما هیچ مشکلی نداشت. مشکلش سرمای زمستان بود که او دیگر نمی‌توانست توی حیاط پاپتی راه برود. دست‌ها و پاهایش از خشکی هوا آن‌قدر شاق بر می‌داشتند که برادرش سربه‌سرش می‌گذاشت و برایش می‌خواند: کف پا سیه

۱. ابرو

۲. آشفته و کج‌ومعوج

۳. فرو می‌رفتند

۴. به درد آمدن

شاق شوقو گندیک دراز...

بچه که بود گالش‌های نرم می‌پوشید. اما وقتی کفش جای گالش را گرفت و سالی یک‌بار عید نوروز صاحب کفش می‌شد، تا اول ماه مهر که به مدرسه می‌رفت، نوک کفش‌هایش دهان باز کرده بودند و دندان‌هایشان فچ شده بود. با اولین باران، جوراب‌ها و پاهایش خیس تلیس می‌شدند. تازه این چادر لعنتی روی سرش از همه بدتر... مثل موهای راپانزل دراز و درازتر می‌شد. وقتی از مدرسه برمی‌گشت هول مرگی او را می‌گرفت... از شله خره گرفته تا سنگریزه و خار و خاشاک و زنگوله بز و لسبک خر و گردنبند گوساله و آفتابه سلبچه و دولچه و مسقنه و قفس قناری و دوچرخه عبدعلی دم مغازه مش‌صفر همه و همه به آن می‌چسبید... چادر باران خورده بی‌بی بوتول از مغازه مش‌صفر تا خانه، سنگریزه و خار و خاشاک و زنگوله بز و لسبک خر و گردنبند گوساله و آفتابه سلبچه و دولچه و مسقنه و قفس قناری و دوچرخه عبدعلی را ترتق پرتوق، ترتق پرتوق، ترتق پرتوق، با خود به دنبال می‌کشید. تو بدو، مش‌صفر بدو... تمام این ابزارهای حلبی و مسی و زنگوله‌ها و زنجیرها مثل دعبل و دیمبوی شوهر زهرا کوچک که در عروسی‌های تابستان ترتق پورتوق، چر چق پور چوق راه انداخته بودند و آهنگ‌های دسفیلی می‌نواختند. دعبل و دیمبو، دیمبولو دیمبو، دعبل و دیمبو، دیمبولو دیمبو....

تازه چادر خیس‌خورده بی‌بی بوتول، سفره پارچه‌ای کوچکی را هم که غلومعلی، پیر مرد دستفروش با فتق بین پاهایش پهن کرده بود و در آن قرص کمر می‌فروخت و تخم‌شدونگ و انواع داروهای عطاری، با خود به دنبال کشیده بود... تو بدو، مش‌صفر بدو، غلومعلی، پیرمرد دستفروش فتق‌دار بدو، مردم شهر بدو... همه دنبال چادر خیس‌خورده بی‌بی بوتول، دعبل و دیمبوکنان، ترتق پورتوق کنان و چر چق و پور چوق کنان راه افتادند تا توی مثلث. سر مثلث عبد علی داد زد: مارم... ویسه بینوم.. دوچرخه مه کجا ببری؟ ویسک زونه....

بی‌بی بوتول بی‌اعتنا به مش‌صفر و عبدعلی و غلومعلی، و زن‌های چادر به سر

و مردهای سر کوچک و بچه‌های پاپتی که آهو آهو کنان دم گرفته بودند، به راهش ادامه داد. بعد، در کمال خونسردی ایستاد. چادرش را چفت کرد بین دندان‌هایش. کتاب‌هایش را گذاشت زیر بغلش. اول دوچرخه را که به چادرش گیر کرده بود باز کرد. بعد قفس قناری را، بعد آفتابه سلبچه و دولچه و مسقنه را، بعد زنگوله بز و لسبک خر و گردنبند شرابه‌دار گوساله را، بعد قرص‌های کمر و تخم‌شدونگ و داروهای عطاری را که روی پارچه پخش‌وپلا شده بودند، مرتب گذاشت سر جایشان... بعد بدون آنکه به فحش‌های مش‌صفر و عبدعلی و غلومعلی گوش بدهد و بدون آنکه به مردم شهر که دورش جمع شده بودند نگاه کند، کتاب‌هایش را محکم توی دستش گرفت و به راهش ادامه داد. در این لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کرد جز به تاتا موشککش «ژان پل بلموندو» فرانسوی. خودش را دید در خیابان‌های پاریس، بدون چادر و کفش پاره‌ی دهن‌گشاد و پیراهن درده خیس و تلیس، که در کنار «ژان» قدم می‌زند. «ژان» سیگار می‌کشد. آفتاب شفاف دلچسبی می‌تابد و او زیر لب برای خودش، فقط خودش زمزنه می‌کند: «... شی بکنم مرد جوون... گنده گندم بخورم، سو تس به ریشش می‌کنوم!» بی‌بی بوتول تا به در خانه برسد و زنگ در را بفشرد، سی بار «گنده گندم بخورم، سو تس به ریشش می‌کنوم» را خوانده بود. و سی بار برای موشکک فرانسوی‌اش «ژان پل بلموندو» با لهجه دزفولی - فرانسوی - انگلیسی، آواز خوانده بود:

Love, love me do
You know I love you
My love would be true
Love me eeee...
Love me do oo.....

۱. عروسی بکنم با یه مرد جوون، یه تکه نون گندم بخورم، سه بار به ریشش بچسم!

به خانه که رسید، چادر نحس خیس تلیسش را پرت کرد توی راهرو. به اتاقش رفت و کتاب‌هایش را انداخت روی تخت. کفش‌های پاره‌پوره‌اش را از پا در آورد. پرده‌ها را کشید چشم‌هایش را بست و ساکت نشست روی صندلی. «ژان» درحالی‌که جوراب‌های خیس و تلیس‌اش را از پاهایش در می‌آورد با لهجه فرانسوی و طنز ویژه‌ای گفت: صتقه کف پاها سیه شاق شوقو گندیک درازت بووم...^۱ و کف پاهایش را بوسید.

۱. قربون کف پاها سیاه و شاق شاقوو پاشنه درازت برم.

بی بی بوتول و سپور محله

وقتی زنگ در خانه به صدا در می‌آمد و مردی غریبه وارد خانه می‌شد، صدای مردانه‌ای بلند می‌گفت: کسی نبوه... کسی نبوه...!

زن‌ها و دخترها به سرعت در اتاق‌ها می‌چپیدند و حیاط خانه از حضور زن‌ها خالی می‌شد. بعد غلام‌عباس یا مش‌عبده‌ی بنا بدون آنکه به چپ و راست نگاه کنند سرشان را پایین می‌انداختند و قدم می‌گذاشتند توی حیاط. در چند ساعتی که زن‌ها و دخترها در اتاق‌ها زندانی بودند، سیم‌های برق تعمیر می‌شدند و شکاف دیوارها با سمنت کاری ترمیم می‌شدند.

بی بی بوتول، پشت درهای چوبی بسته شده، عرق‌ریزان اما کنجکاو می‌ایستاد و از درز در به غلام‌عباس و مش‌عبده نگاه می‌کرد. غلام‌عباس قد کوتاه و هیکل خپلی داشت. موهایش فرفری و چهره‌اش استخوانی بود. مش‌عبده اما پوستش سفید بود مثل آرد و چهره‌ای آرام و مطبوع داشت.

بی‌بی بوتول وقتی به غلام‌عباس نگاه می‌کرد ناگهان می‌شد یک پرنده آزاد و پر می‌کشید توی آسمان و از بالای ابرها خانه کوچک غلام‌عباس را دید می‌زد. زنش را مجسم می‌کرد با پیراهن دورچین چیت گلدار و تنبان گشادی زیرش که نشسته بود روی زمین کاهگلی، یک مسقنه آب کنارش و خمیرنانی که در هاون می‌ششت. سه چهار تا بچه کوچک کنار تنور با چوب و روروک، اسب بازی می‌کردند. بی‌بی بوتول می‌نشست روی دیوار خانه‌شان و به زندگی سیال روزمره‌شان چشم می‌دوخت. در اتاق از خود پرسید: چرا من باید به‌خاطر این مرد مو فرفری سیه چرده خپل در اتاق زندانی بشوم؟ تنها مردی که هیچ‌کس با آمدنش در و تخته خانه را به هم نمی‌کوبید و چیزی نمی‌گفت، سپور محله بود.

بی‌بی بوتول ده دوازده ساله بود که با وجود داشتن تاتا موشکک رویایی‌اش «ژان پل بلموندو»^۱ی فرانسوی، به سپور محله دل‌بسته شده بود. «ژان» ترو تمیز بود. موهایش قهوه‌ای روشن، چشم‌هایش سبز فندقی... پیراهنش آبی رنگ و معطر و سیگاری گوشه لبش... اما سپور یک‌جور دیگر دل‌با بود. هر روز نزدیک ظهر زنگ در خانه را می‌فشرد. بی‌بی بوتول با شوری بی‌انتهای^۱ دل‌آشغال‌ها را برمی‌داشت و به‌سرعت می‌دوید تا ته قویی تا در را باز کند. سپور، به سر بند پریده رنگ راه‌راه نارنجی گل‌موریقی‌اش^۲ دست می‌کشید، تنبانش را که یک لنگش بالا و لنگ دیگرش پایین بود، بالا می‌کشید و با پای لنگ به آرامی می‌آمد دم در، و درحالی‌که با بی‌اعتنایی آوازی را زمزمه می‌کرد، دله را برمی‌داشت و رساتر می‌خواند:

دوست دارم می‌دونی که این کار دله،

گناه من نیست تقصیر دله

عشق تو دیوونم کرده

۱. سطل

۲. زرد کمرنگ

بی آشیونم کرده...

بی بی بوتول شیفته آزادگی و بی قیدی سپور شده بود. به بی اعتنایی اش به دنیا، به پیراهن پاره پوره اش، به پاهای پتی اش و به فرقون خاکروبه هایش. سپور به آوازهایش ادامه می داد. سوت می زد. دله را می گذاشت روی کولش، راه دراز قویی را لنگان لنگان طی می کرد. دله را خالی می کرد توی فرقون و دوباره همان راه را برگشت چهچه زنان و دله را می گذاشت روی پله.

بی بی بوتول در فاصله رفتن و برگشتن سپور، کاسه آبگوشت تنوری را با یک نان خانگی گرم که مادرش توی سینی آماده گذاشته بود، از روی خرد برمی داشت و به او می داد. سپور از آواز خواندن می ایستاد. می نشست زیر سایه دیوار. نان را چند قل می کرد. بعد تلیتش می کرد توی کاسه و با انگشتان خاک آلود تلیت ها را به دهان می گذاشت. آخر سر آب آبگوشت را می آفسونید و باقیمانده گوشت و دنبه و نخود و پیاز را با مهارت یک لقمه می کرد و می چپاند توی دهانش. گیش^۱ به اندازه یک توپ کوچولو بر آمده می شد و بعد از اندکی فرو می نشست. کاسه خالی را می داد دست بی بی بوتول که کنار دیوار ایستاده بود به تماشای او.

بی بی بوتول در همین جا «ژان» رویایی اش را با بوی عطر و شلوار تمیز اتو کشیده اش فراموش می کرد و خودش را می دید در یک خانه کوچک فقیرانه که دارد کنار تنور با تاتا موشککش سپور محله آبگوشت تنوری می خورد و بچه هایشان وول می خوردند توی حیاط و همین طور که آخرین لقمه گوشت و نخود را قورت می دهند با تکه های چوب، اسب سواری می کنند. سپور بعد از خوردن آبگوشت تنوری یک کاسه آب از حیانه برمی دارد و می نوشد. بعد آروغ می زند و می خواند:

دوست دارم می دونی که این کار دله،

گناه من نیست تقصیر دله

عشق تو دیوونم کرده

بی آشیونم کرده...

بعد بی بی بوتول کاسه‌ها را روی پاشویه می‌شوید و فتیله فانوس را می‌کشد پایین.





مهری



نشر مره‌ری
منتشر کرده است:

تاریخ - پژوهش - نقد و نظر

- دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران ● اسد سیف
- افسون زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران ● جواد پویان
- مروری بر حملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی، ساسانی و خوارزمشاهی ● گردآورنده: فریدون قاسمی
- واکاوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) ● آزاده دواچی
- رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) ● به کوشش باقر مؤمنی
- در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) ● نیلوفر دُهنی
- سایه‌های سوشیانت (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) ● س. سیفی
- ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه گنکور) ● نیلوفر دُهنی
- کتابی برای کتاب‌ها ● اسد سیف
- آیین‌های روسپیگری و روسپیگری آیینی ● س. سیفی
- ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ ● محمدحسن حسین‌پر
- چهره‌ای از شاه ● هوشنگ عامری
- غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) ● الیزابت لونو، ترجمه‌ی مهدی اورند، متین باقرپور
- زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی ● بنفشه حجازی
- شب پنجم، سعید سلطان‌پور ● به کوشش هوشنگ انصاری
- آن‌شی‌گائو، بودای پارسی ● خسرو دهدشت‌حیدری (دوتسو ذنجی)

کتاب سنج چهارم ● رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)
جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی ● مسعود میرشاهی (نقد ادبی)
خرافات به مثابه ایدئولوژی درسیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌نژاد ● علی رهنما
تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی ● به کوشش مسعود میرشاهی
بانگ نوروزی در پرده واژه‌ها ● مسعود میرشاهی
نور مایل و سایه‌ها ● نسرین ترابی (مجموعه مقالات)
سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی ● محمود کویر

جستار

دفترهای دوکا ● شهروز رشید
رساله‌ی تبر ● محمود صباحی

شعر

کتابِ نامقدس ● محمود صباحی
رَعشه‌های خوف - رَخشه‌های خُجسته ● سیاوش میرزاده
اینجا برقص ● حسن حسام
مرا به آبها بسپار ● کتی زری بلیانی
دیترامب‌های دیونیزوس ● فردریش نیچه؛ برگردان: محمود صباحی
آوازه‌های زیبایی‌ات ● شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
تندیس زن گمنام (شعرهای اروتیک چپ) ● آنا ماریا روداس؛ برگردان: علی‌اصغر فرداد
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد ● حمزه کوتی
مرا با چشمان بسته دوست بدارید ● پومن شباهنگ
دل به دلبری افتاد ● کوروش همه‌خانی
یک گل آبی رنگ رنگ لبخند خدا ● موژان صغیری
تکه‌ای از قلب خدا ● موژان صغیری
رد پای طلایی ● موژان صغیری
آذرخش آذر آیین ● دارا نجات
هنوز ● مهتاب قربانی
قاصدک‌های بی‌خبر ● بهرام غیائی

در همه شهرهای دنیا زنی است ● نیلوفر شیدمهر

داستانِ فارسی

رمان

- سندروم اولیس ● رعنا سلیمانی
- بگذار زنده بمانم ● بردیا حدادی
- مریم مجدلیّه ● حسین دولت‌آبادی
- توکای آبی ● حامد اسماعیلیون
- شب جمعه ایرانی ● جواد پویان
- آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند ● مهدی مرعشی
- خانه‌بان ● مریم دهخدایی
- گذار ● حسین دولت‌آبادی
- ما بچه‌های خوب امیریه ● علیرضا نوری‌زاده
- چشم باز و گوش باز ● زکریا هاشمی
- لیورا ● فریبا صدیقیم
- سلام لندن ● شیوا شکوری
- اوروبروس ● سپیده زمانی
- اثر انگشت ● رئوف مرادی
- کبودان ● حسین دولت‌آبادی
- خون ازدها ● حسین دولت‌آبادی
- مرداب ● رضا اغنمی
- باد سرخ ● حسین دولت‌آبادی
- چوپین در ● حسین دولت‌آبادی
- ایستگاه باستیل ● حسین دولت‌آبادی
- اشک‌های تورنتو ● سیامک هروی
- سرزمین جمیله ● سیامک هروی
- گرداب سیاه ● سیامک هروی
- بوی بهی ● سیامک هروی

روایت ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ادبیات داستانی • هوشنگ انصاری
سیب را بچین • لیلی ناهیدی آذر

داستان بلند

در عین حال • محمد قاسم زاده

مجموعه داستان کوتاه

داستانی برای مردگان • رضا نجفی

گرد بیشه • رضا مکوندی

کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند

ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی

پشت چشمان یخ زده • نگار غلامعلی پور

اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم • فرامرز سیدآقایی

دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر

کافه در خاورمیانه • سعید منافی

اشک‌های نازی • رضا اغنمی

سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین

سوت • فریبا منتظرظهور

داستان - ترجمه

رمان

پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

حرامزاده‌ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

گوآپا • سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزاد کوهسار

سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد

مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمام

گنگستر ● کلایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

هنر مدرن، نقاشی و عکس

من آنجا پشت خورشیدم ● منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)

تازیانه بر باد ● مژن مظفری

این است بدن من - مجموعه آثار هنر مفهومی ● رضا رفیعی‌راد

کودک و نوجوان

بیژن و شیر زخمی ● نیلوفر دهنی

نابغه‌ی کوچک ● فریبا صدیقیم

لولو و جوجو ● نرگس نمازکار

نمایشنامه

امنیت منحرف ● فرناز تبریزی

گوسفندهای وحشی ● علیرضا غلامی شیلسر

ادیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاهای در-بین ● گردآوری و ترجمه: مازیار هنرخواه

جنازه‌ای که خودش را دار زد ● علیرضا غلامی شیلسر

طنز فارسی

قلبم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) ● به انتخاب: کامیار شاپور، فرناز تبریزی

خاطرات

زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته‌هدایتی) ● فرشته‌خلج هدایتی

آرزوهای کال ● فرانک مستوفی

روزی که پیر شدم ● نوشابه امیری

مالا ● محمد خوش‌ذوق

کتاب‌های عربی

باربودا (مجموعه قصص قصیره) ● سبیده زمانی، ترجمه‌ها: علی حسین نجاد

أحدھم یفکرُ بماءٍ أعمق ● حمزه کوتی

English Books:

Novels

Dog and The Long Winter ● Written by Shahrnush Parsipur,
Translated by Shokufeh Kavani

Tales of Iran ● Feridon Rashidi

Sharia Law Shakespeare ● Feridon Rashidi

The Mice and the Cat and other stories ● Feridon Rashidi

The Outcast ● Feridon Rashidi

Half Eaten Biscuit ● Banafsheh Hajazi

The Individuals Revolution ● Amir Heidari

Uneducated Diary By A Minded Man ● Matin Zoomad

Poetry

Another Season ● Freydoun Farokhzad, Translated by Nima
Mina (Germany and English)

Research - History

The Forgotten Conquerors (Tales From The Castle Of The Moat)

● George Sfougaras

Kings, Whores And Children: Passing Notes On Ancient Iran

And The World That We Live In ● Touraj Dary

Children's Books

The Padlock ● Ana Luisa Tejada\ Illustrated by Nazli Tahvili

Who is the Strongest? ● Feridon Rashidi\ Illustrated by Sahar
Haghgoo

Charli In The Forest ● Rasheell Barikzai

Baby Grandma ● Shiva Karimi

Namaki and the Giant ● Ellie I. Beykzadeh



شیروانی‌های نارنجی | مونا امامی | چاپ اول، ۲۰۱۹ | ۸۶ صفحه
| قیمت: ۹.۹۹ پوند

داستانی برای مردگان به رغم نام کنایه‌آمیزش، کتابی است برای زندگان و هرچند دغدغه‌های آدم‌های داستان‌هایش تنهایی، بی‌معنایی، مرگ، اندوه، فراموشی و... است، خود اثر ستایشگر عشق، دوستی، هنر، زندگی، سرمستی، آفرینش و شادی است. روایت‌های کتاب گرچه به روایت بحران‌ها می‌پردازد، کوششی است برای یافتن سلامت و چیرگی بر بحران.

داستان‌های این مجموعه از آن دوره‌های گوناگون و متفاوت زندگی نویسنده‌اند و از این رو در سبک و فرم متکثر و رنگارنگ

که اما مضامینی مشترک به مجموعه وحدتی محتوایی و انسجام می‌بخشند. داستان‌های این مجموعه در فاصله زمانی سه دهه فراهم آمده‌اند، اما چرا داستان‌هایی پس از سی سال در قالب کتابی منتشر می‌شوند؟ چرا چنین فاصله‌ای دراز تا بر تن کردن لباس چاپ؟ اینجا همان حکایت دل‌آزار دشواری‌های چاپ و نشر در ایران در کار است؛ به‌ویژه حکایت دل‌آزار سانسور و اعمال سلیقه‌های متولیان که با نام محترمانه ممیزی و دفاع از اخلاق و عفت عمومی سایه‌اش را هنوز بر سر ادبیات این کشور افکنده است.



سندروم اولیس | رنا سلیمانی | چاپ اول، ۲۰۱۷ | ۱۸۴ صفحه
| قیمت: ۱۱.۹۹ پوند

«با قدم‌های تند به همان مکان دنجی که دراز کشیده بودم می‌روم. از همان‌جا شیرجه‌ای می‌زنم و تا اعماق آب همراه با دسته ماهی‌های سیاه کوچک تا میانه دریاچه شنا می‌کنم، انگار مایعی از امنیت و آرامش به تنم رسوخ می‌کند. آب سردتر از چیزی است که انتظارش را داشتم. به آرامی به موازات ساحل پیش می‌رانم، دستم را به نردبان آهنی داخل آب می‌گیرم، پاهایم را در آب تکان می‌دهم و جلبک‌ها را از پایم کنار می‌زنم. احساس می‌کنم این زمین را دوست دارم، اینجا زمینی نیست که اولین قدم‌های لرزان کودکی‌ام را در آن برداشته باشم، اینجا سرزمین

مادری‌ام نیست و هیچ شباهتی هم به سرزمین مادری من ندارد، اما حالا استواری امن زمین را زیر پاهایم حس می‌کنم، مهم نیست از کجا آمده باشم حالا این زمین و این آسمان مال من است.»



MEHRI PUBLICATION

Novel* 16

**The Woman Reluctantly Said Goodbye
And
A Girl Called Bibi Botol Dezfuli**

Ezzat Goushegir

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-9160778-5-03|

| First Edition. 170 Pages | Price: £11.99 |

| Printed in the United Kingdom, 2019|

|Page Layout & Cover Design: Cista Arts Studio |

|Cover Illustration: Mohamad Hayawi |

Copyright © Ezzat Goushegir, 2019

© 2019 by Mehri Publication Ltd. \ London.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying and recording, or in any information storage or retrieval system without the prior written permission of Mehri Publication.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

The Woman Reluctantly Said Goodbye
And
A Girl Called Bibi Botol Dezfuli

By: Ezzat Goushegir



در همان اتاق کوچک بود که....

در آن اتاق کوچک بود که در آینه به آن زن مبهم برخوردیم، و آن زن گونه‌ای به اتاق نگریست که آن اتاق کوچک به تدریج بسیار بزرگ شد. و این را بدون اغراق بگویم که در همان اتاق کوچک بود که از نردبانی بالا رفتم و بعد پایین آمدم و دریافتم که بین بالا و پایین رفتن تفاوتی نیست. چرا که اگر نردبان را معکوس کنی، می‌توانی بگویی بالا آمدن یعنی پایین رفتن... و اگر نردبان را به‌طور افقی روی زمین بنهی، می‌توانی با سرعت ترن زمان، تا بی‌نهایت روی ریل آن بدوی...
و در همان اتاق کوچک بود، همان اتاق کوچک که...

عزت گوشه‌گیر

از مجموعه: آن زن، آن اتاق کوچک و عشق

ISBN 978-1-9160778-5-0



£ 11,99

9 781916 077850



www.mehripublication.com